



نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتواریگی - نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

استعمار و سیاست صلح

رابطه‌ی سوسیالیسم و انترناسیونالیسم

(سوسیالیسم و جنبش کارگری - بخش پایانی)

رالف هوف روگر

ترجمه‌ی: کاووس بهزادی



شهریور ۱۴۰۵

تمرکز SPD بر انتخابات نه فقط سیاست داخلی را فلج کرده بود، بلکه توان کنش آن را در مسائل بین‌المللی نیز محدود می‌کرد. دو بحث اصلی در این حوزه به امکان‌های مقاومت در صورت وقوع جنگی اروپایی و نیز موضع سوسیالیسم در قبال سیاست استعماری مربوط می‌شد.

مناقشه بر سر سیاست استعماری در آلمان در جریان انتخابات موسوم به «هوتنتوت‌ها» در سال ۱۹۰۷ به اوج رسید. «هوتنتوت» نامی استعماری و تحقیرآمیز برای قوم ناما، یکی از گروه‌های قومی ساکن مستعمره‌ی آفریقای جنوب غربی آلمان بود. نیروهای «حفاظتی» امپراتوری آلمان در سال ۱۹۰۶ علیه آنان جنگی استعماری و بی‌رحمانه به راه انداختند، پس از آن که پیش‌تر در سال ۱۹۰۴ جنبش مقاومت هرروها در همان منطقه سرکوب شده بود. شیوه‌های سرکوب شورش صرفاً در پی شکست نظامی دشمن نبود، بلکه هدف نابودی شورشیان بود. علاوه بر اعدام‌های هدفمند، هزاران نفر از هرروها و ناماها در اردوگاه‌ها زندانی شدند و در معرض مرگ ناشی از گرسنگی یا بیماری قرار گرفتند. حدود ۸۰,۰۰۰ زن و مرد آفریقایی جان باختند.

آگوست بیل پیش‌تر در ژانویه‌ی ۱۹۰۵ در یکی از سخنرانی‌های خود در مجلس آلمان با قاطعیت علیه جنگ‌های استعماری موضع گرفت، جنایت‌های آلمان را افشا کرد و نقدی بنیادین از استعمار از منظر سوسیال‌دموکراسی ارائه کرد. افزایش هزینه‌های جنگ استعماری به تشدید بحث‌ها و در پایان سال ۱۹۰۶ به بحران دولتی و انحلال مجلس منجر شد.^۱ راست‌ها از این وضعیت برای ضدحمله بهره گرفتند. آنان تبلیغات استعماری را تشدید کردند و سوسیال‌دموکرات‌ها را خائنان به ملت نامیدند. آن‌ها با بهره‌گیری از دشمن قلمداد کردن سوسیال‌دموکرات‌ها، محافظه‌کاران، لیبرال‌های چپ و لیبرال‌های ملی در قالب ائتلافی جدید، موسوم به «بلوک بولو» گرد هم آوردند؛ ائتلافی که نام خود را از صدراعظم آلمان، شاهزاده فون بولو، گرفته بود (Groh 1973: 83–101). در انتخابات زودهنگامی که در ژانویه ۱۹۰۷ برگزار شد، SPD در برابر گفتمان ملی‌گرایانه و استعماری به موضعی تدافعی رانده شد. این حزب توانست تعداد آرای مطلق خود را نسبت به سال ۱۹۰۳ حدود یک‌چهارم میلیون رأی افزایش دهد، اما سهم نسبی آرای آن از ۳۱،۷ درصد به ۲۹ درصد کاهش پیدا کرد. هرچند این کاهش فقط ۲،۷ درصد بود، شمار کرسی‌های سوسیال‌دموکرات‌ها در مجلس از ۸۱ به ۴۳ کرسی کاهش پیدا کرد. این کاهش

^۱ سرکوب هم‌هنگام و به همان اندازه خشن قیام ماجی‌ماگی در مستعمره‌ی آفریقای شرقی آلمان در سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۷ نیز در مجلس آلمان و در میان سوسیال‌دموکرات‌ها واکنش گسترده‌ای به همراه نداشت. هزینه‌های جنگ در آن‌جا کم‌تر بود و توجه رسانه‌ها نیز محدودتر. از آن‌جایی که SPD در مستعمرات نه نماینده‌ای داشت و نه متحدانی، برای نقد خود ناگزیر به اتکا بر مطبوعات بورژوازی و گزارش‌های دولتی بود.

چشمگیر کرسی‌ها نتیجه توافق‌های انتخاباتی احزاب عضو بلوک حاکم در چارچوب نظام اکثریتی بود. از طریق معرفی نامزدهای مشترک، راست سیاسی توانست کرسی‌های متعددی را نه فقط از سوسیال‌دموکرات‌ها، بلکه از حزب کاتولیک مرکز به خود اختصاص دهد. سوسیال‌دموکرات‌ها این نتیجه در انتخابات را شکستی سنگین تلقی کردند، هرچند تعداد مطلق رأی‌دهندگان SPD افزایش یافته بود. از آنجایی که فراکسیون مجلس جهت‌گیری سیاسی حزب را تعیین می‌کرد، کاهش شدید نمایندگان در مجلس بر تفسیر نتایج سایه افکند. پیامد انتخابات ۱۹۰۷ این بود که انترناسیونالیسم در درون سوسیال‌دموکراسی بیش از پیش تحت فشار قرار گرفت.

انترناسیونالیسم جنبش سوسیالیستی هرگز به معنای ضدیت با ملت یا تلاش برای برچیدن مفهوم ملت نبود (Groh/Brand 1992) بیل و لاسال، و هم‌چنین مارکس و انگلس، اصل دولت ملی را به‌خودی‌خود رد نکرده بودند. آنان در پرتو تجربه انقلاب فرانسه و به‌عنوان شاهدان انقلاب‌های اروپایی ۱۸۴۸، دولت ملی دموکراتیک را دستاوردی تاریخی و مرحله‌ای گذار در مسیر سوسیالیسم می‌دانستند. با این حال وفاداری طبقه کارگر را نه متوجه ملت، بلکه متوجه هویت جمعی ویژه‌ی خود می‌دیدند؛ هویتی که قرار بود بر همه تضادهای ملی غلبه کند.

در «مانیفست کمونیست» در این باره نوشته شده است: «به کمونیست‌ها هم‌چنین خرده می‌گیرند که می‌خواهند میهن و ملیت را از میان بردارند. کارگران میهنی ندارند. نمی‌توان چیزی را که ندارند از آنان گرفت. از آنجا که پرولتاریا نخست باید قدرت سیاسی را به دست گیرد، خود را به‌منزله طبقه ملی سازمان دهد و خود را به صورت ملت متشکل سازد، هنوز ملی است؛ هرچند نه به معنای بورژوایی آن، تمایزها و تضادهای ملی میان ملت‌ها با رشد بورژوازی، تجارت آزاد، بازار جهانی، یکنواختی تولید صنعتی و شرایط زیستی متناظر با آن، بیش‌ازپیش از میان می‌روند. حاکمیت پرولتاریا این روند را باز هم بیشتر پیش خواهد برد. کنش مشترک، دست‌کم در کشورهای متمدن، یکی از نخستین شرایط رهایی پرولتاریاست» (MEW 4: 479). از نظر مارکس و انگلس، ویژگی سیاسی کمونیست‌ها دقیقاً در این بود که «در مبارزات ملی گوناگون کارگران، منافع مشترک و مستقل از ملیت کارگران را برجسته می‌کنند» (MEW 4: 474).

بنابراین مارکس و انگلس از اواسط سده‌ی نوزدهم بر این باور بودند که «جهانی‌شدن» فزاینده‌ی تجارت و سیاست، دولت ملی را به پدیده‌ای زائد تبدیل خواهد کرد. از نظر آنان منافع و اشکال مبارزه‌ی کارگران ماهیتی جهانی داشت، زیرا کارگران از مشارکت در حیات سیاسی ملت‌ها محروم بودند و حتی در

دولت‌های دموکراتیک نیز راه‌هایی اجتماعی بر آنان بسته می‌ماند. انقلاب‌های بورژوازی - ملی از دید مارکس و انگلس در بهترین حالت فقط مرحله‌ای گذار به شمار می‌رفتند. وظیفه‌ی اصلی طبقه‌ی کارگر فراروی از ملت و به کمال رساندن پویش‌های متناقض جهانی‌سازی سرمایه‌داری از طریق ایجاد سوسیالیسم جهانی بود. وظیفه‌ی سیاسی مرکزی کمونیست‌ها نیز تقویت این جهت‌گیری انترناسیونالیستی مبارزات طبقاتی محسوب می‌شد. با این حال تحول بعدی امپریالیسم نشان داد که گرایشی که مارکس و انگلس آن را روندی خودکار به سوی گشایش بازار جهانی می‌دانستند، الزاماً متحقق نمی‌شود. هم‌هنگام به‌ویژه در نمونه‌ی آلمان آشکار شد که ملت و دولت دموکراتیک به‌تدریج از یکدیگر فاصله می‌گیرند. ناسیونالیسم از ایده‌های لیبرالی آزادی و حقوق جدا شد و حتی در میان پرولتاریا نیز به‌مثابه ایدئولوژی مستقلی که در برابر سوسیالیسم قرار می‌گرفت، اثرگذار شد.

با این همه پیامدهای عمیق این تحول تا پیش از سال ۱۹۱۴ تا حد زیادی از دید معاصران پنهان ماند. سوسیال‌دموکراسی مبارزه برای دموکراسی را تشدید کرد، بی‌آن‌که مسئله‌ی ناسیونالیسم را بار دیگر به بحث بگذارد. ملت به‌عنوان عرصه‌ی سیاسی کنش، مورد پرسش قرار نگرفت. ملت حتی برای سوسیالیسم نیز به مفهومی قابل بهره‌برداری سیاسی تبدیل شده بود. سوسیال‌دموکرات‌ها حق سخن گفتن به نام «مردم» یا «میهن» را برای طبقات حاکم قائل نبودند و بر این باور بودند که سرنوشت مردم را بهتر از همه می‌توان در صلح با کشورهای همسایه رقم زد. حتی آگوست بیل که در جایی دیگر اعلام کرده بود به این نظام «نه مردی می‌دهد و نه پولی»، در موضعی دیگر از «سرزمین ما» سخن می‌گفت و عشق به کشور را یکی از انگیزه‌های مبارزه با نظم حاکم می‌دانست (Groh/Brandt 1992: 45)؛ (Groh 1973: 641). این امر آشکارکننده‌ی این موضوع بود که ایده‌ی فراروی از ملت که در نزد مارکس در انترناسیونالیسم جایگاهی محوری داشت، در مناقشه‌های سیاسی روزمره تضعیف شده است. سوسیال‌دموکراسی اتهام «ضد میهن» بودن را رد می‌کرد و تلاش می‌کرد، طرد سیاسی ناشی از آن را درهم بشکند. این امر به یک شیوه‌ی استدلال سیاسی منجر می‌شد که هدف آن بازپس‌گیری دموکراتیک مفهوم «مردم» از بار قومی و نژادی آن بود. در سده‌ی نوزدهم، پیش از تجربه‌ی جنگ جهانی و فاشیسم، چنین رویکردی کاملاً معقول به نظر می‌رسید. «توده‌ی مردم» در برابر نخبگان حاکم قرار داده می‌شد. این همان مفهوم مردم در سنت انقلاب فرانسه بود که سوسیال‌دموکراسی از آن دفاع می‌کرد. با این حال این مفهوم نیز حاوی تناقضات درونی مختص به‌خودش بود؛ زیرا مردم هم‌چنان به‌عنوان سوژه‌ای تحت ستم تعریف می‌شدند که در تقابل با ملت‌های دیگر به‌مثابه «بیگانه» خصلت‌بندی می‌شدند. در مباحث روزمره برداشت‌های گوناگون از مفهوم مردم به‌تدریج با یکدیگر ترکیب شدند و

تمایز میان «مردم» و «آلمانی‌بودن» هرچه بیشتر رنگ می‌باخت. این تناقض در حمایت برخی مارکسیست‌های برجسته از جمله بیل از حق دفاع ملی نیز دیده می‌شد. در این‌جا نیز پیش‌زمینه‌ای دموکراتیک داشت: آنان هرگونه جانبداری از ارتش دائمی را رد می‌کردند، زیرا آن را ابزار سرکوب طبقات حاکم می‌دانستند. در مقابل خواهان مسلح کردن عموم مردم بودند (Groh/Brandt 1992: 13).

(44) هرچند این ایده در نگاه نخست متناقض به نظر می‌رسد، اما منطق نهفته در آن صلح‌طلبانه بود. گمان‌زنی می‌شد که مردم مسلح هرگز از یک جنگ تهاجمی حمایت نخواهند کرد. هم‌چنین سوسیال‌دمکرات‌ها ارزیابی‌شان این بود که هرگونه دیکتاتوری یا استبداد با مقاومت مردم مسلح روبه‌رو خواهد شد. با این همه این مطالبه در نهایت بیشتر در حد یک آرمان باقی ماند. در عمل این مطالبه بیش از آن که کاربردی باشد، جنبه‌ای تبلیغی و سازمان‌دهنده داشت. در منازعات واقعی به‌سختی می‌شد به مسلح کردن سریع مردم پرداخت؛ صرف‌نظر از مشکلاتی که دسترسی آزاد به سلاح‌های جنگی می‌توانست ایجاد کند.

انترناسیونال سوسیالیستی نیز در آستانه‌ی سده‌ی بیستم بیش‌ازپیش به مسئله‌ی جنگ و صلح پرداخت. بنیان‌گذاری آن در سال ۱۸۸۹ خود حاصل اندیشه‌ی همبستگی بین‌المللی بود؛ هیچ جریان سیاسی دیگری در آن زمان از چنین سازمان‌دهی بین‌المللی گسترده‌ای برخوردار نبود. حزب سوسیالیستی فرانسه که در سال ۱۹۰۵ از ادغام چندین گروه مختلف پدید آمد، حتی در نام خود نیز بر اولویت انترناسیونالیسم تأکید می‌کرد؛ این حزب تا سال ۱۹۶۹ هم‌چنان «بخش فرانسوی انترناسیونال کارگری» نامیده می‌شد.

انترناسیونال سوسیالیستی حق دفاع ملی را نیز به رسمیت می‌شناخت، اما هرگونه تجاوز امپریالیستی را محکوم می‌کرد. این سازمان در چندین کنگره به بررسی شیوه‌های مقاومت در برابر یک جنگ جهانی احتمالی پرداخت. علت گسترش هراس از جنگ، افزایش تنش‌های بین‌المللی پس از تبدیل آلمان به یک قدرت بزرگ امپریالیستی بود. بیسمارک هنوز از نوعی سیاست امپریالیستی دفاع می‌کرد که هدف آن حفظ توازن قوا در اروپا بود و برای نمونه به دنبال تقسیم استعماری آفریقا را در کنفرانس برلین ۱۸۸۴ از طریق مذاکره بود. اما در دهه‌های بعد سیاست خارجی آلمان به‌طور فزاینده‌ای تهاجمی شد و به حوزه‌های نفوذ قدرت‌های استعماری بزرگ، یعنی انگلستان و فرانسه نفوذ کرد. پیامد این روند بحران‌های دیپلماتیک، انزوای سیاسی آلمان در عرصه‌ی بین‌المللی و هم‌چنین تشدید مسابقه‌ی تسلیحاتی میان قدرت‌های بزرگ بود.

سرمایه‌داری امپریالیستی جدید در اواخر سده‌ی نوزدهم با تعرفه‌های حمایتی، بستن بازارهای ملی، تمرکز فزاینده‌ی سرمایه به شکل انحصارهای ملی و رقابت بلوک‌های امپریالیستی بر سر مواد خام و حوزه‌های نفوذ بین‌المللی مشخص می‌شد. سرمایه‌داری مبتنی بر تجارت آزاد جهانی که در «مانیفست کمونیست» پیش‌بینی شده بود، تحقق نیافت. در چنین شرایطی، نظریه‌ی مارکسی توسط نویسندگانی چون رودلف هیلفردینگ، کارل کائوتسکی، لنین و روزا لوکزامبورگ برای توضیح این تحولات بازنگری و تکمیل شد. نظریه‌های امپریالیسم که توسط متفکرانی چون هیلفردینگ، کائوتسکی، لنین و لوکزامبورگ بسط یافتند، بیش از هر چیز بر دو مسئله متمرکز بودند: خطر جنگ و مسئله‌ی استعمار.

برای حفظ صلح، انترناسیونال سوسیالیستی چندین قطعنامه تصویب کرد که در آن‌ها در رابطه با خطر جنگ جهانی هشدار داده بود و از پرولتاریای جهان خواسته بود که در برابر آن مقاومت کند. از همین‌رو در کنگره‌ی اشتوتگارت در سال ۱۹۰۷ بار دیگر مسئله‌ی اعتصاب عمومی مورد بحث قرار گرفت. اما متأسفانه بن‌بست نظری سوسیال‌دموکراسی آلمان در بحث اعتصاب توده‌ای این بار در سطح بین‌المللی نیز تثبیت شد. هیئت فرانسوی خواستار اعتصاب عمومی در صورت وقوع جنگ بود، اما بیل و کائوتسکی آن را غیرعملی می‌دانستند. بیل در یکی از سخنرانی‌های خود گفت: «ما کاری جز روشنگری، آگاهی‌بخشی، تبلیغ و سازمان‌دهی نمی‌توانیم انجام دهیم» (Meyer 1984: Bd. 1, Teil 2, S. 265). این اظهارات بار دیگر ناتوانی سیاسی سوسیال‌دموکراسی آلمان را آشکار می‌کرد.

سرانجام بر سر یک فرمولبندی توافق شد که بر اساس آن سازمان‌های عضو جنبش سوسیالیستی متعهد می‌شدند «با به‌کارگیری مؤثرترین وسایلی که در اختیار دارند از آغاز جنگ جلوگیری کنند». قطعنامه‌های بعدی در کنگره‌های کپنهاگ ۱۹۱۰ و بازل ۱۹۱۲ نیز بارها بر صلح‌طلبی و همبستگی بین‌المللی تأکید کردند. با این حال هیچ‌گونه آمادگی عملی برای جنگی که تقریباً همه وقوع آن را پیش‌بینی می‌کردند، وجود نداشت. بحران‌های جهانی و خطر جنگ تقریباً همواره با منازعات استعماری گره خورده بودند؛ از این‌رو در انترناسیونال سوسیالیستی، سیاست صلح و نقد استعمار اغلب در پیوند با یکدیگر مورد بحث قرار می‌گرفتند. با وجود همه‌ی ابهام‌ها و مواضع نه‌چندان صریح، کسی آشکارا با سیاست صلح مخالفت نمی‌کرد؛ اما درباره‌ی استعمار وضع متفاوت بود و حتی در میان سوسیالیست‌ها نیز مدافعانی داشت.

در این میان سوسیالیست هلندی، هنری فان کول (Henri van Kol، ۱۸۵۲-۱۹۲۵) از برجسته‌ترین مدافعان استعمار به‌شمار می‌رفت. او با تکیه بر تجربه‌ی استعمار هلند در اندونزی، از اصول کلی سیاست استعماری دفاع می‌کرد. هرچند برخی نابسامانی‌ها و سوءاستفاده‌های موجود را نقد می‌کرد، اما در مقابل از

نوعی «سیاست استعماری سوسیالیستی» دفاع می‌کرد که به زعم او انسانی‌تر باشد. از نظر او مردم بومی مستعمرات هنوز توانایی اداره‌ی مستقل خود را نداشتند و می‌بایست تحت آموزش قرار بگیرند و به سطحی از «تمدن» ارتقاء داده شوند. علاوه بر این او گسترش مناسبات سرمایه‌داری را مرحله‌ای ضروری در روند تحول تاریخی این جوامع می‌دانست و به‌همین دلیل استعمار را گامی اجتناب‌ناپذیر در این مسیر تلقی می‌کرد. به‌نظر او گسترش مناسبات سرمایه‌داری در خارج از اروپا پیش‌شرط هرگونه تحول سوسیالیستی به شمار می‌رفت (Nishikawa 1976).

موضع مخالف را کارل کائوتسکی به‌عنوان نماینده‌ی حزب سوسیال‌دموکرات آلمان در کنگره‌ی اشتوتگارت انترناسیونال در سال ۱۹۰۷، نمایندگی می‌کرد. او اعلام کرد: «سیاست استعماری به معنای تصرف و سلطه‌ی قهرآمیز بر سرزمینی آن‌سوی دریاست. من مخالف این موضوع هستم که دموکراسی و سیاست اجتماعی با تصرف سرزمین‌ها و سلطه‌ی بیگانه پیوندی داشته باشند. (تشویق) هم‌چنین گفته‌اند که ما باید سیاست گسترش تمدن را دنبال کنیم و به سوی اقوام به‌اصطلاح بدوی برویم تا به‌عنوان آموزگار و مشاور، آنان را تربیت کنیم. بله، ما نیز می‌خواهیم این اقوام به سطوح بالاتری از پیشرفت دست پیدا کنند و در این زمینه کاملاً با سخنانی که ببل در مجلس بیان کرده موافقم. اما من با این امر مخالفت می‌کنم که برای دستیابی به این هدف به سیاست استعماری، یعنی تصرف و سلطه بر سرزمین‌های بیگانه نیازی باشد. حتی می‌خواهم بگویم که سیاست استعماری از منظر سیاست گسترش تمدن نیز زیان‌بار است» (Kautsky 1907). او ادامه مطرح کرد: «این تصور که مردمان به‌اصطلاح فرودست در برابر تمدنی که اقوام پیشرفته‌تر برای آنان به ارمغان می‌آورند، ذاتاً خصومت می‌ورزند، خطایی رایج است. تجربه درست عکس این را نشان می‌دهد: هرجا با این مردم دوستانه برخورد شود، آنان ابزارها و امکانات تمدن پیشرفته‌تر را با میل می‌پذیرند. اما اگر کسی بخواهد آنان را سرکوب و مطیع کند و تحت قیمومیت استبدادی خود قرار دهد، هرچند این استبداد خیرخواهانه جلوه کند، آنان نه‌فقط سلطه‌ی بیگانه، بلکه فرهنگ بیگانه را نیز طرد خواهند کرد و نتیجه چیزی جز جنگ و ویرانی نخواهد بود. از این‌رو در همه‌جا که استعمار وجود دارد، به‌جای اعتلای ملت‌ها، شاهد انحطاط و سرکوب آنان هستیم. حتی یک حکومت سوسیالیستی نیز نمی‌تواند این واقعیت را تغییر دهد؛ زیرا این حکومت نیز ناچار خواهد بود، مستعمرات را به‌مثابه عنصری بیگانه تلقی کند و در آن‌جا سلطه‌ای بیگانه برقرار کند» (Kautsky 1907).

با این حال کائوتسکی نیز سلسله‌مراتب میان اروپای به‌اصطلاح متمدن و «اقوام فرودست» در دیگر نقاط جهان را زیر سؤال نمی‌برد. اما برخلاف فان کول، او به‌طور اصولی با هر شکلی از استعمار مخالفت

می‌کرد و به‌جای آن از همکاری فنی و انتقال دانش داوطلبانه دفاع می‌کرد. فان کول این دیدگاه را به‌شدت رد کرد و در پاسخ نوشت: «اگر اکنون ماشینی را برای وحشیان آفریقایی مرکزی ببریم، آنان با آن چه خواهند کرد؟». فان کول در پاسخ به کائوتسکی با لحنی تمسخرآمیز گفت: «شاید آنان دور این ماشین‌ها به رقص بپردازند» (خنده‌ی فراوان)، «یا شاید فقط شمارت‌های خودافزایش دهند» (خنده). «شاید لازم باشد کسانی را از اروپا را نیز بفرستیم که این ماشین‌ها را به کار اندازند. این که بومیان با آن اروپاییان چه خواهند کرد، نمی‌دانم. اما شاید کائوتسکی و من خود این آزمایش را انجام دهیم؛ شاید نظریه و عمل دست در دست هم به آن سرزمین‌های وحشی بروند. شاید بومیان ماشین‌های ما را درهم بشکنند، شاید ما را بکشند یا حتی بخورند، و در آن صورت»، در حالی که دست بر شکم خود می‌کشید، ادامه داد: «بیم آن دارم که من پیش از کائوتسکی در اولویت قرار بگیرم!» (خنده) (Internationaler Sozialisten-Kongreß 1907: 36f).

فان کول تنومند که خود را «عمل‌گرا» می‌دانست و کائوتسکی لاغراندام که نظریه‌پردازی دور از واقعیت تلقی می‌شد، در محاصره‌ی آدم‌خواران وحشی — این جدل سرشار از کلیشه‌های نژادپرستانه بود. اگر کائوتسکی نوعی «کمک به توسعه‌ی» اروپامحور را با تصویر «وحشی نجیب» نمایندگی می‌کرد، فان کول با تصویر «آدم‌خوار شرور» آشکارا جانب امپریالیسم اروپایی را می‌گرفت. از این‌رو در کنگره‌ی اشتوتگارت فقط امکان تصویب قطعنامه‌ای علیه افراط‌کاری‌ها و جنایت‌های سیاست استعماری وجود داشت، نه محکومیتی اصولی و بنیادین علیه استعمار.

این قطعنامه نمونه‌ای بارز آن بود که چگونه رادیکالیسم تند و تیز در حرف در اسناد سیاسی سوسیالیستی می‌توانست هم‌زمان با بی‌خطری کامل در برابر مناسبات موجود همراه شود. این قطعنامه در آغاز سیاست استعماری سرمایه‌داری را از منظر «ماهیت درونی» آن مورد انتقاد قرار می‌داد، اما سپس این نقد به انتقاد از شیوه‌های اعمال استعمار محدود می‌شد و در نهایت به مطالبه‌ای منجر شد که در اساس منطبق با سیاست استعماری بود: یعنی این که سیاستمداران سوسیالیست باید در پارلمان‌ها برای اصلاح سیاست استعماری تلاش کنند.

حتی همین قطعنامه نیز از نظر هیئت نمایندگی هلند بیش از اندازه منفی بود؛ آنان خواهان آن بودند که «رسالت استعمار برای پیش‌برد تمدن» به رسمیت شناخته شود. از این‌رو فان کول و همراهانش از رأی‌دادن به این قطعنامه خودداری کردند. بدین ترتیب انترناسیونال سوسیالیستی پیرامون مسئله‌ی استعمار هم‌چنان انشقاق‌برانگیز باقی ماند. این «اتفاق نظر صوری مبتنی بر قطعنامه‌ها» فقط نبود یک

موضع منسجم را پنهان می‌کرد و از این‌رو بیش از آن که سودمند باشد، زیان‌بار بود. از این‌گونه قطعنامه‌ها و برنامه‌ها نمونه‌های فراوانی وجود داشت. در تاریخ جنبش کارگری از این‌گونه قطعنامه‌ها و برنامه‌ها کم نبوده است؛ ترکیب اعتراض‌های لفظی با انفعال عملی یا حتی سازگاری با وضعیت موجود، تا امروز نیز از شیوه‌های رایج «سیاست واقع‌بینانه» چپ به شمار می‌رود.

با وجود آن که فان کول و کائوتسکی دیدگاه‌هایی کاملاً متضاد با یکدیگر داشتند، هر دو برای دفاع از مواضع خود به مارکس و انگلس استناد می‌کردند.^۲ منشأ این تناقض را باید در موضع دوگانه‌ی مارکس و انگلس در رابطه با استعمار جست‌وجو کرد. آنان از یک‌سو در *مانیفست کمونیست* از همبستگی بین‌المللی پرولتاریای جهان دفاع می‌کردند، اما از سوی دیگر در همان اثر فلسفه‌ی تاریخی‌ای را ارائه می‌کردند که کاملاً اروپامحور بود. آنان می‌نوشتند: «بورژوازی از طریق بهبود سریع همه‌ی ابزارهای تولید و با بهره‌گیری از وسایل ارتباطی بی‌نهایت تسهیل‌شده، حتی بربرترین ملت‌ها را نیز به مسیر تمدن می‌کشانند. ارزانی کالاهایش همان توپخانه‌ی سنگینی است که با آن همه‌ی دیوارهای چین را در هم می‌کوبد و سرسخت‌ترین بیگانگان را به تسلیم وامی‌دارد. همه‌ی ملت‌ها را وادار می‌کند، اگر نمی‌خواهند نابود شوند، شیوه‌ی تولید بورژوایی را بپذیرند؛ آنان را مجبور می‌کند آن‌چه را تمدن می‌نامند، در جامعه‌ی خود برقرار سازند، یعنی بورژوا شوند. خلاصه آن که جهانی را بنا بر الگوی خود بنا می‌کند» (MEW 4: 466).

آیا بنابراین استعمار پدیده‌ای انقلابی و اجتناب‌ناپذیر بود؟

باید پذیرفت که مارکس و انگلس نیز گفتمان اروپامحور تمدن را به‌طور کامل به نقد نکشیدند. باین‌حال تمدن بورژوایی از نظر آنان صرفاً «تمدنی به اصطلاح متمدن» بود؛ وضعیتی که در درون خود نوعی بربریت نهفته داشت، زیرا اکثریت مردم را از سلامت، آموزش و فرهنگ محروم می‌کرد و آنان را به ابزارهایی صرف تقلیل می‌دهد. مارکس در *سرمایه*، مفهوم تمدن در جامعه‌ی بورژوایی را از جنبه‌ی نظری نیز به نقد کشید و وابستگی آن به گردش کالاها را نوعی «بت‌وارگی» ارزیابی کرد.^۳ (MEW 23: 85–90) در ادیان گوناگون جان‌باور (ادیانی که برای اشیا و پدیده‌های طبیعی روح قائل‌اند)، بت‌وارگی برابریستایی ساخته و پراخته شده توسط انسان بود که سلطه‌ای جادویی بر انسان‌ها به آن

^۲ درباره‌ی نقد مبانی فلسفه‌ی تاریخ اترناسیونالیسم پرولتری، هم‌چنین مراجعه کنید به کتاب *Internationalism* اثر یوزف هیرتمایر از مجموعه‌ی theorie.org چاپ دوم، اشتوتگارت، ۲۰۰۶، به‌ویژه صفحات ۱۲–۲۳.

^۳ درباره‌ی مفهوم بت‌وارگی کالا، هم‌چنین مراجعه کنید به کتاب *Kritik der Politischen Ökonomie* اثر مایکل هاینریش از همین مجموعه، به‌ویژه صفحات ۶۹ و ۱۷۹ به بعد.

نسبت داده می‌شد. مارکس با تحلیل گردش کالا به مثابه‌ی بت‌وارگی چنین استدلال کرد که سرمایه‌داری در ژرف‌ترین لایه‌های خود از نظر ماهوی هیچ برتری‌ای بر مناسک «ابتدایی» شمن‌ها (پیشوایان آیین‌های بومی) و کاهنان وودو (روحانیان آیین وودو، دینی با ریشه‌های آفریقایی) ندارد. حتی از جهتی می‌توان گفت سرمایه‌داری از آن‌ها نیز فراتر است؛ زیرا شهروندان در جامعه‌ی سرمایه‌داری، اقتصاد و در نتیجه بنیادی‌ترین شرایط زندگی خود را به بت‌وارگی کالا وابسته می‌کنند. در مقابل نزد شمن‌ها و «اقوام بومی» فقط روبنای دینی خصلتی بت‌واره داشت. اقتصاد آنان بنا بر برداشت علم رایج آن زمان، شکلی از کمونیسم اولیه بود که در آن مالکیت خصوصی بر ابزارهای تولید وجود نداشت.

با وجود این نگاه مثبت به کمونیسم اولیه که گمان می‌رفت در گذشته‌ی پیشاسرمایه‌داری و در مستعمرات وجود داشته است، مارکس و انگلس در *مانیفست کمونیست* و نیز در آثار دیگرشان انقیاد ویران‌گر سرزمین‌های خارج از اروپا را اجتناب‌ناپذیر می‌دانستند. آنان این فرایند را پیش‌شرط دگرگونی انقلابی کره‌ی زمین به یک جهان واحد، یعنی جامعه‌ای جهانی، تلقی می‌کردند.^۴ در مقابل کمونیسم اولیه از نظر آنان وضعیتی ازدست‌رفته بود که فقط در سوسیالیسم و در سطحی عالی‌تر می‌توانست دوباره متحقق شود. با این حال میان این دو مرحله، دوره‌های تاریخی گوناگونی مانند جامعه‌ی برده‌داری، فئودالیسم و سرمایه‌داری قرار می‌گرفت. به همین دلیل هانری فان کول با مارکس در تعارض نبود، آن‌گاه که می‌گفت: «گذار از بربریت به سوسیالیسم غیرممکن است» (*Internationaler Sozialisten-Kongreß 1907: 36*).

با آن‌که مارکس در تحلیل‌های عینی خود، برای نمونه پیرامون تاریخ فرانسه، رویکردی پیچیده‌تر و متمایزتر در پیش می‌گرفت، ایده‌ی پیشرفت خطی در سراسر آثار او حضور داشت. نخست در سال‌های پایانی عمر بود که مارکس دیدگاه خود را درباره‌ی ضرورت تاریخی سرمایه‌داری مورد بازنگری قرار داد. او در نامه‌نگاری با انقلابی روس، ورا زاسولیچ، به صراحت پذیرفت که شکل‌های خودگردانی در کمون‌های روستایی روسیه می‌تواند پیش‌درآمدی برای شکلی خاص از سوسیالیسم روسی باشد. او در پژوهش‌های بعدی خود درباره‌ی تاریخ روسیه نیز فاصله‌گرفتن از برداشت خطی از تاریخ را تأیید کرد (*Kalmring/Nowak 2004; MEW 19: 107–113, 384–407, 407–425*).

^۴ برای یادآوری این تفاوت کوچک اما تعیین‌کننده میان «کره‌ی زمین» (*Erdkugel*) و «جهان» (*Welt*) از تاوی مرو سپاسگزارم.

مارکس شکل‌های خودگردانی روسی را بازمانده‌ای از کمونیسم اولیه می‌دانست، هرچند این اشکال دست‌کم در صورت تاریخی شناخته‌شده‌ی خود احتمالاً در نتیجه‌ی قوانین مالیاتی امپراتوری روسیه تثبیت شده بودند. بر اساس این قوانین، روستاها موظف بودند، مالیات و عوارض را به‌صورت جمعی بپردازند. به‌همین دلیل ایجاد یا حفظ شیوه‌های جمعی کشاورزی منطقی بود، زیرا مسئولیت محصول و بازده زمین نه بر عهده‌ی هر کشاورز به‌طور جداگانه، بلکه بر عهده‌ی کل جامعه‌ی روستایی قرار داشت (Nolte 2003: 74). خاستگاه مناقشه برانگیز کمون‌های روستایی روسیه نشان می‌دهد که مفاهیم تاریخی‌ای که مارکس تا اندازه‌ای از فلسفه‌ی بورژوازی و قوم‌شناسی وام گرفته بود، تا چه حد از استحکام نظری برخوردار بودند. همسان‌انگاری کمونیسم اولیه با کمونیسم آینده، انتزاعی‌هنگلی بود که از ایده‌ی آشتی نهایی در پایان تاریخ الهام می‌گرفت.

مارکس در پژوهش‌های تجربی خود به چنین انتزاع‌هایی بسنده نمی‌کرد، بلکه این پژوهش‌ها بارها انعطاف‌پذیری چشمگیر ماتریالیسم تاریخی او را نشان می‌دهند. ماتریالیسم او هرچند بر اقتصاد استوار بود، اما به اقتصادگرایی تقلیل‌گرایانه فروکاسته نمی‌شد. این ماتریالیسم نه بر مراحل ازپیش‌تعیین‌شده و نه بر الگوهای آرمانی استوار بود، بلکه روشی تحلیلی برای آشکار ساختن ویژگی‌های ساختاری فرایندهای تاریخی به‌شمار می‌رفت.

مارکس با مطالعه‌ی تاریخ روسیه برخلاف دیدگاه‌هایی که در نوشته‌های آغازین خود مطرح کرده بود، به این نتیجه رسید که در مناطق پیرامونی سرمایه‌داری جهانی نیز امکان پیمودن مسیری مستقل به‌سوی سوسیالیسم وجود دارد. او حتی از مقاومت دهقانان در برابر نابودی شیوه‌های سنتی تولید که به رهبری دولت و سرمایه پیش برده می‌شد، حمایت کرد. از این منظر گذار از «بربریت» به سوسیالیسم امکان‌پذیر بود.

با این همه، این ایده چندان گسترش نیافت. انگلس در نوشته‌های خود، به‌جای آن که میان ابعاد مختلف برداشت فلسفه‌ی تاریخ ماتریالیسم تاریخ تمایز قائل شود، بر مفهوم پیشرفت در آن تأکید بیشتری کرد؛ کائوتسکی نیز همین مسیر را دنبال کرد. ایده‌ی پرولتاریا به‌عنوان پیروز ازپیش‌مقدر فرایند تاریخ، آن‌چنان جذاب بود که کمتر کسی آن را زیر سؤال ببرد. این ایده به بدنه‌ی جنبش انگیزه می‌بخشید و در عین حال دستاویز مناسبی برای پرهیز از هرگونه بحث درباره‌ی جزئیات تاکتیک انقلابی فراهم می‌کرد. اما با تداوم این فلسفه‌ی تاریخ خطی هیراشی بین اروپا و دیگر نقاط جهان نیز هم‌چنان پابرجا ماند. به‌همین دلیل جای تعجب نیست که در برنامه‌ی ارفورت آمده بود: «بنابراین رهایی طبقه‌ی کارگر وظیفه‌ای است

که کارگرانِ همه‌ی کشورهای متمدن به‌طور یک‌سان در آن سهیم‌اند». اما در جمله‌ی پایانی همان برنامه همان مطالبه‌ای مطرح شده بود که قبلاً نیز نقل شد: سوسیال‌دموکراسی با «هرگونه استثمار و ستم، خواه علیه یک طبقه، یک حزب، یک جنسیت یا یک نژاد اعمال شود» مخالفت می‌کند. این تناقض تقریباً به‌طور کامل بازتاب‌دهنده‌ی دوگانگی موجود در مانیفست کمونیست است. در آن‌جا نیز نخست از «اقدام مشترکِ طبقاتِ کارگر، دست‌کم در کشورهای متمدن» سخن گفته می‌شود، اما در پایان «پرولتاریای همه‌ی کشورها» به اتحاد فراخوانده می‌شوند (تأکیدها از نویسنده). بدین ترتیب طرحی انقلابی برای همبستگی بین‌المللی ارائه شد، اما در عین حال تقابل به‌ظاهر بدیهی میان «تمدن» و «بربریت» نه مورد نقد قرار گرفت و و نه برطرف شد.

نکته‌ای مثبت درباره‌ی کائوتسکی و سوسیال‌دموکراسی آلمان این است که با وجود همه‌ی این دوگانگی‌ها، در کنگره‌های انترناسیونال دوم با قاطعیت خواستار پایان استثمار شدند. سوسیال‌دموکراسی آلمان در مباحث داخلی نیز با صراحت در برابر سیاست استعماری امپراتوری آلمان موضع گرفت. نخستین گام در این مسیر با قطعنامه‌ی کنگره‌ی حزب در ماینز در سال 1900 برداشته شد. این قطعنامه با صراحت، مشارکت آلمان در سرکوب قیام بی‌ه‌توان در چین را که در اروپا با عنوان تحقیرآمیز «قیام بوکسورها» شناخته می‌شد، محکوم می‌کرد. متن قطعنامه با صراحت از «تصرف قهرآمیز سرزمین‌های دیگران» و «انقیاد و استثمار بی‌رحمانه‌ی مردمانی را که در آن سرزمین‌ها زندگی می‌کنند»، انتقاد کرد. نکته‌ی جالب در این قطعنامه آن بود که تأکید می‌کرد، سیاست استعماری «به‌ناگزیر به تباهی اخلاقی و قساوتِ نیروهای استثمارگر منجر می‌شود» (Meyer 1984: 290). این ارزیابی آینده‌نگرانه و دوراندیشانه بود. زیرا در آغاز سده‌ی بیستم هنوز هیچ‌کس گمان نمی‌کرد، شیوه‌ی جنگِ لجام‌گسیخته‌ای که در مستعمرات به کار گرفته می‌شد، به‌زودی به قلب اروپا نیز سرایت کند. همین مسئله یکی از دلایل اصلی آن بود که انترناسیونالیسم سوسیالیستی پیش از سال 1914 به نقد بنیادین مفهوم ملت و فراروی از آن تبدیل نشد؛ زیرا ناسیونالیسم هنوز مسیر خود را از یک جنبش دموکراتیک به نسل‌کشی به پایان نرسانده بود. هرچند در مستعمرات از همان زمان نیز از «جنگ نژادی» سخن گفته می‌شد، اما فقط تجربه‌ی جنگ‌های جهانی اول و دوم بود که در خود اروپا نیز نشان داد که تشدید بُعد قومی ایده‌ی ملی می‌تواند به چه ورطه‌های هولناکی منجر شود.

در پی قطعنامه‌ی ماینز همان سخنرانی‌های ضد استعماری آگوست بیل در مجلس آلمان که به مناسبت جنبش‌های مقاومتِ هرروها و ناماها ایراد شده بود، مطرح شد. در سال‌های بعد نیز بحثی نظری درباره‌ی

امپریالیسم شکل گرفت. در این مباحث، سه موضع متفاوت شکل گرفت. جریان مرکز حزب توجه خود را بر مسئله‌ی صلح متمرکز کرده بود و می‌کوشید با ابزارهای کلاسیک، مانند خلع سلاح و ایجاد دادگاه‌های داوری بین‌المللی با امپریالیسم مقابله کند. نظریه‌ی «فراامپریالیسم» کائوتسکی این احتمال را مطرح می‌کرد که استثمار امپریالیستی می‌تواند به صورت جبهه‌ای مشترک از کشورهای صنعتی علیه مستعمرات سازمان یابد. به همین دلیل او این برداشت رایج را رد می‌کرد که امپریالیسم الزاماً به جنگ جهانی منجر می‌شود.

دیدگاه‌های گوناگونی در میان جناح چپ حزب که برجسته‌ترین نماینده‌ی آن‌ها روزا لوکزامبورگ بود، خوش‌بینی کمتری داشتند. آنان بر ظرفیتِ تعارض‌آفرین سیاست امپریالیستی تأکید می‌کردند، اما در عین حال آن را حاملِ ظرفیتی فزاینده برای انقلاب نیز می‌دانستند. لوکزامبورگ بعدها به طور پیگیر خواستار آن شد که جنگ جهانی به انقلابی جهانی تبدیل شود. در مقابل برنشتاین و تجدیدنظرطلبان آلمانی در نوشته‌های مختلف، بر ماهیت «پیشرو» برخی جنبه‌های امپریالیسم تأکید می‌کردند. با این حال آنان هرگز به اندازه‌ی فان کول و سوسیال‌دموکراسی هلند پیش نرفتند. اکثریتِ ضد استعماری حزب آنان را ناگزیر می‌کرد، دیدگاه‌های خود را با احتیاط و به گونه‌ای غیرمستقیم بیان کنند؛ برای نمونه با قرار دادن استعمارگری «انسان‌دوستانه‌تر» انگلستان در برابر سیاست نابودیِ آلمان.

اما نیروی محرک اصلی تضعیفِ انترناسیونالیسم سوسیالیستی در آلمان، در این‌جا نیز کسانی بودند که هرگز در مباحث نظری مشارکت نمی‌کردند: همان کسانی که خود را «عمل‌گرایان» می‌نامیدند و مخالفان‌شان آنان را رفرمیست می‌خواندند.

آنان بیش از دیگران آمادگی داشتند در برابر فشارهای ایدئولوژیک و تناقض‌های سیاستِ عملی عقب‌نشینی کنند. کارزار میهن‌پرستانه و از دست دادن کرسی‌های پارلمانی در انتخابات سال ۱۹۰۷ نمونه‌هایی از این فشار بودند. اما این‌ها رویدادهایی استثنایی و منفرد نبودند، بلکه بخشی از موجی ناسیونالیستی به‌شمار می‌رفتند که برخی جناح‌های بورژوازی در سال‌های بعد نیز به‌طور گسترده به آن دامن زدند. گروه‌های تازه‌تأسیسی مانند «اتحادیهٔ پان‌ژرمن»، «انجمن ناوگان آلمان» و حتی «اتحادیه‌ی امپراتوری علیه سوسیال‌دموکراسی». این سازمان‌ها با صرف منابع و امکانات گسترده، تبلیغات ملی‌گرایانه، نظامی‌گرایانه و استعماری را در میان مردم، و به‌طور مشخص در میان کارگران زن و مرد گسترش می‌دادند. این فشار به‌تدریج منجر به تقویت گرایش‌های ناسیونالیستی در درون حزب

سوسیال‌دموکرات آلمان (SPD) شد؛ گرایش‌هایی که نخست پس از سال ۱۹۱۴ توانستند به‌طور کامل مجال بروز و گسترش پیدا کنند.

نمونه‌ای از نفوذ تدریجی ناسیونالیسم قوم‌محور به درون حزب سوسیال‌دموکرات آلمان (SPD) مسیر سیاسی گوستاو نوسکه نماینده‌ی مجلس بود که پیش از جنگ جهانی اول به‌عنوان برجسته‌ترین کارشناس نظامی و استعماری سوسیال‌دموکرات‌ها شناخته می‌شد. نوسکه در سال ۱۸۶۸ در براندنبورگ آن در هاول، در خانواده‌ای کارگری و فرزند یک بافنده به دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات ابتدایی، دوره‌ی کارآموزی سبدبافی را آغاز کرد و فعالیت در اعتراض به شرایط سخت کار، او را به سیاست کشاند. او که در یکی از گردهمایی‌ها با آگوست بیل آشنا شده بود، او را که در آن زمان به چهره‌ای افسانه‌ای در جنبش کارگری بدل شده بود، الگوی خود قرار داد. نوسکه سپس به‌عنوان روزنامه‌نگار با روزنامه‌های سوسیال‌دموکرات همکاری کرد و در سال ۱۹۰۶، در پی یک انتخابات میان‌دوره‌ای در حوزه‌ی انتخابیه‌ی کمیتس وارد مجلس شد. او که خودآمخته‌ای سخت‌کوش بود، به‌تدریج جایگاه خود را به‌عنوان کارشناس مسائل استعماری تثبیت کرد؛ زیرا تا آن زمان در حزب سوسیال‌دموکرات درباره‌ی مستعمرات دانش تجربی چندانی وجود نداشت. هنوز هیچ‌یک از سوسیال‌دموکرات‌ها از مستعمرات آلمان بازدید نکرده بود و آگاهی مسئولان حزب تقریباً به گزارش‌های مطبوعاتی محدود می‌شد (Schröder 1979: 17).

نوسکه به‌عنوان عضو کمیسیون حسابرسی مجلس به مسائل مربوط به مستعمرات پرداخت و از همین رو بارها هزینه‌های سنگینی را که مستعمرات آلمان بر دوش جامعه تحمیل می‌کردند، مورد انتقاد قرار داد. حزب سوسیال‌دموکرات نیز این استدلال را بارها و به اشکال گوناگون در مباحث سیاسی روز تکرار می‌کرد. هرچند نوسکه و شماری دیگر از سوسیال‌دموکرات‌ها این انتقادات را غالباً با محکومیت‌های اصولی استعمارگری همراه می‌ساختند، اما استدلال آنان در عین حال بر این پیش‌فرض ناگفته استوار بود که اگر استعمارگری بدون تحمیل هزینه به جامعه، یا حتی سودآور می‌بود، شاید می‌توانست پذیرفتنی تلقی شود.

اما استدلال‌های مالی عمل‌گرایانه که خود نیز محل ایراد بودند، در مورد نوسکه با پیش‌داوری‌هایی عمیق‌تر درهم می‌آمیختند. او در یکی از سخنرانی‌های خود در مجلس در سال ۱۹۰۸، در دفاع از طرحی استدلال کرد که بر اساس آن در کشتی‌های متعلق به خطوط کشتیرانی برخوردار از یارانه‌ی دولتی، فقط خدمه‌ای «تماماً سفیدپوست» به کار گرفته شوند. این طرح در پی فشار شدید اتحادیه‌ی کارگران

دریانوند شکل گرفته بود؛ اتحادیه‌ای که می‌کوشید با به‌کارگیری ملوانان با دستمزد کم، از جمله از چین مقابله کند. نوسکه نیز در دفاع از این طرح استدلال می‌کرد که «در دریای طوفانی، افراد رنگین‌پوست بسیار زودتر از ملوانان باهوش آلمانی دستپاچه می‌شوند». یکی از نمایندگان بورژوا در واکنش از او پرسید که آیا چنین دیدگاهی با انترناسیونالیسم سوسیال‌دموکرات‌ها سازگار است یا نه. پاسخ نوسکه در صورت‌جلسه‌ی مذاکرات مجلس چنین ثبت شده است: «همبستگی ما تا آن‌جا پیش نمی‌رود که برای چینی‌ها همه‌چیز را آرزو کنیم، در حالی که کارگران خودمان در خیابان‌ها رها شده‌اند. ما اعلام می‌کنیم که البته چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است» [هر کس نخست برای منافع خود و نزدیکانش اولویت قائل می‌شود تا منافع دیگران] (تأیید و تشویق نمایندگان سوسیال‌دموکرات)؛ «بنابراین نخستین وظیفه آن است که کارگر آلمانی و در این مورد مشخص ملوان آلمانی بتواند در شرایطی قابل قبول زندگی کند. وقتی این هدف تحقق یافت، آن‌گاه با کمال میل به چینی‌ها نیز کمک خواهیم کرد تا به سطح بالاتری از فرهنگ دست پیدا کنند» (Schröder 1979: 15f).

این نمونه نشان‌دهنده‌ی یک گسست است. در حالی که بیل و لیکنشت به‌عنوان هم‌نسلان انقلاب ۱۸۴۸، هنوز از برداشتی رادیکال‌دموکراتیک از مفهوم ملت دفاع می‌کردند، بخشی از نسل جوان‌تر پیشاپیش به آن تلقی ذات‌گرایانه و قوم‌گرایانه از ملت روی آورده بود که پس از سال ۱۸۷۱ به نگرش مسلط تبدیل شد. این ناسیونالیسم با استدلال‌های نژادپرستانه‌ی فرهنگی و استعماری درآمیخته بود. نوسکه نیز موردی استثنایی نبود؛ بلکه شماری از نمایندگان به‌جای انتقاد با اظهارات تأییدآمیز خود آشکارا حمایت‌شان را از سخنان او ابراز کردند.

نمونه‌ی یادشده هم‌چنین نشان می‌دهد که ناسیونالیسم در جنبش کارگری فقط محصول تبلیغات استعماری طبقات حاکم نبود. بخشی از اتحادیه‌های کارگری نیز چنین دیدگاه‌هایی را از پایین به درون حزب منتقل می‌کردند. آنان در جریان یک منازعه‌ی مشخص به‌جای آن‌که از مطالبه‌ی «دستمزد برابر برای کار برابر» دفاع کنند، با درخواست ممنوعیت به‌کارگیری ملوانان خارجی، به تعمیق شکافی دامن زدند که شرکت‌های کشتیرانی میان ملوانان آلمانی و غیرآلمانی ایجاد کرده بودند. بدین ترتیب منافع خاص گروهی در برابر اندیشه‌ی انترناسیونالیستی قرار گرفت و با توسل به این شعار توجیه شد که «چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است». به‌سختی می‌توان تصور کرد که حتی منتقدان نیز می‌توانستند کوتاه‌بینی ذاتی هرگونه ناسیونالیسم مبتنی بر منافع محل استقرار را گویاتر از این بیان کنند.

بنابراین رقابت در بازار جهانی برخلاف آن چه در مانیفست کمونیست به عنوان پیش فرض مطرح شده بود، نه به از میان رفتن ناسیونالیسم، بلکه در برخی شرایط حتی به تشدید آن منجر شد.

البته باید در دفاع از جنبش اتحادیه‌های کارگری گفت که این جنبش به هیچ وجه در همه‌ی منازعات گرایش به «چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است» و ملت نداشت. برای نمونه در مواردی دیگر تلاش می‌کرد، کارگران زن و مرد لهستانی و ایتالیایی مقیم آلمان را به عضویت خود درآورد و در این تلاش این اندیشه راهنمای عملش بود که مبارزه‌ی مشترک بر سر دستمزد مؤثرترین راه مقابله با رقابتِ مزدی ناشی از مهاجرت نیروی کار است.

با رونق اقتصادی سال‌های ۱۸۹۰، اشتغال نیروی کار غیرآلمانی به‌طور چشم‌گیری افزایش پیدا کرد. علاوه بر این در داخل مرزهای امپراتوری آلمان نیز اقلیت بزرگ لهستانی زندگی می‌کرد که به تدریج از استان‌های شرقی پروس به مناطق صنعتی مهاجرت می‌کرد. به‌ویژه در منطقه‌ی رور جامعه‌ی کارگری لهستانی گسترده‌ای شکل گرفته بود. به همین دلیل اتحادیه‌های کارگری تلاش می‌کردند با انتشار اعلامیه‌هایی به زبان لهستانی، کارگران لهستانی را به عضویت خود جذب کنند. با این حال موفقیت این تلاش‌ها محدود بود؛ زیرا جنبش اتحادیه‌ای نتوانست بر پیش‌داوری‌های متقابلی غلبه کند که از کشمکش میان سیاست آلمانی‌سازی دولت آلمان و تلاش لهستانی‌ها برای حفظ هویت خود در استان‌های شرقی پروس پدید آمده بود. کارفرمایان و دولت از این شکاف و ناهماهنگی سود می‌بردند و تلاش می‌کردند آن را هرچه بیشتر تثبیت کنند. کلیسا نیز در این زمینه فعال بود. روحانیت کاتولیک در منطقه‌ی رور به‌طور نظام‌مند تبلیغات ضدسوسیالیستی را به زبان لهستانی گسترش می‌داد. با این همه تأثیر تبلیغات دولت اقتدارگرا بر کارگران زن و مرد آلمانی را نیز نباید دست‌کم گرفت: هشت سال تلقین آموزه‌های دینی و ملی در مدارس ابتدایی امپراتوری و نیز خدمت نظام وظیفه برای مردان، آثار خود را بر نگرش‌ها و شیوه‌های رفتار آنان بر جای گذاشته بود (Groh 1973: 55). با این حال در آستانه‌ی سده‌ی بیستم این شکاف طبقاتی به تدریج کاهش پیدا کرد. پس از آن که معدنچیان لهستانی در منطقه‌ی رور در سال ۱۹۰۲ اتحادیه‌ی مستقل خود (ZZP) «Zjednoczenie Zawodowe Polskie» را تأسیس کردند، اتحادیه‌های سوسیال‌دموکرات و لهستانی در اعتصاب‌های کارگران معادن زغال‌سنگ به‌طور مشترک مشارکت داشتند (Herbert 2001: 80)، اما این شکاف فقط از این طریق برطرف شد که نسل دوم و سوم لهستانی‌های ساکن منطقه‌ی رور به سرعت در جامعه‌ی آلمان جذب شدند؛ به‌گونه‌ای که به‌زودی فقط نام خانوادگی‌شان آنان را از همکاران زن و مرد غیرمهاجرشان متمایز می‌کرد.

وضعیت در استان‌های شرقی پروس متفاوت بود؛ این مناطق پس از سال ۱۹۱۸ بخشی از دولت مستقل لهستان شدند و سیاست آلمانی‌سازی با شکست روبه‌رو شد.

برخلاف مهاجرت نیروی کار، مسئله‌ی استعمار به شکاف‌های مستقیمی در درون طبقه‌ی کارگر دامن نمی‌زد. همین امر نیز توضیح می‌دهد که چرا مخالفت با استعمار در آلمان، در مقایسه با بسیاری از کشورهای دیگر از انسجام و قاطعیت بیشتری برخوردار بود. البته در این زمینه نیز استثناهایی وجود داشت؛ از جمله در جریان مناقشه بر سر یارانه‌ی کشتیرانی در سال ۱۸۸۵، زمانی که شماری از نمایندگان سوسیال‌دموکرات مجلس آلمان تحت فشار کارگران کشتی‌سازی قصد داشتند با پرداخت یارانه به خطوط کشتیرانی فعال در مسیر مستعمرات موافقت کنند. اما بیل و شماری دیگر با مقاومت خود مانع از تصویب این پیشنهاد شدند (Lehnert 1983: 73). با این همه به‌طور کلی حمایت از استعمار در حزب سوسیال‌دموکرات تابو به شمار می‌رفت، هرچند نویسندگان تجدیدنظرطلب و «عمل‌گرایانی» چون نوسکه بارها تلاش کردند، دیدگاه‌های طرفدار استعمار را وارد مباحث حزب کنند.

علاوه بر جناح میانه‌رو، جناح چپ حزب سوسیال‌دموکرات آلمان نیز مخالف استعمار بود. روزا لوکزامبورگ در این زمینه حتی از انتقاد مستقیم از هیئت اجرایی حزب نیز پرهیز نمی‌کرد. او در پاسخ به جزوه‌ای که هیئت اجرایی حزب در سال ۱۹۱۱ منتشر کرده بود، خواستار نقدی از استعمار شد که دیدگاه مردم مستعمرات را نیز در بر گیرد: «هم‌چنین باید اضافه کرد که در سراسر این جزوه حتی یک کلمه نیز درباره‌ی ملت‌های ساکن مستعمرات، بومیان آن‌ها، حقوق، منافع و رنج‌هایی که در نتیجه‌ی سیاست جهانی بر آنان تحمیل شده است، گفته نمی‌شود. این جزوه چندین بار از "سیاست استعماری درخشان انگلستان" سخن می‌گوید، بدون آن‌که پیرامون قحطی‌های ادواری در هند، نابودی بومیان استرالیا یا شلاق پوست اسب بر پشت فلاحان مصری چیزی بنویسد...» (Meyer 1984: Bd. 1, Teil 2, S. 297).

لوکزامبورگ از این انتقاد می‌کرد که هیئت اجرایی حزب، نقد خود از استعمار را یک‌سویه بر ناکارآمدی اقتصادی و خطر جنگ متمرکز کرده و از رنج مردمان تحت استعمار غفلت ورزیده است. با این حال دقیقاً همین رابطه بین استعمار و مسئله‌ی صلح بود که تا اندازه‌ای به پایداری موضع ضداستعماری سوسیال‌دموکرات‌ها کمک کرد. برخلاف اکثریت احزاب بورژوازی، حزب سوسیال‌دموکرات حاضر نبود برای ماجراجویی‌های امپریالیستی خطر وقوع یک جنگ جهانی را بپذیرد. به‌همین دلیل این حزب در انترناسیونال سوسیالیستی، از یک سو از سیاستی ضداستعماری حمایت می‌کرد؛ اما از سوی دیگر همین

سوسیال‌دموکراسی آلمان مانع از آن شد که در صورت وقوع جنگ جهانی، اشکال عملی مقاومت در درون انترناسیونال سوسیالیستی شکل بگیرد.

این عدم‌انسجام حزب سوسیال‌دموکرات (SPD) تا آن‌جا پیش رفت که در اواسط سال ۱۹۱۳، با تصویب لایحه‌ی تأمین مالی نیروهای مسلح حتی با افزایش مالیات به سود ارتش نیز موافقت کرد. این عقب‌نشینی چشمگیر بود؛ زیرا همین حزب در آستانه‌ی سده‌ی بیستم هنوز گردهمایی‌های نظامی‌گرایانه‌ی «انجمن ناوگان آلمان» را بر هم می‌زد و از برگزاری آن‌ها جلوگیری می‌کرد. علت این تصمیم که با مخالفت‌ها و مناقشه‌های شدیدی روبه‌رو شد، آن بود که در سال ۱۹۱۳ برای نخستین‌بار مالیات مستقیم بر دارایی در سطح امپراتوری آلمان وضع شد (Abendroth 1985: 144). حزب سوسیال‌دموکرات پیش‌تر نیز بارها به دلایل اجتماعی استدلال کرده بود که به‌جای مالیات‌های غیرمستقیم بر کالاهای مصرفی، باید مالیات بر دارایی وضع شود. این حزب با موافقت با لایحه‌ی تأمین اعتبارات نظامی، ظاهراً به این هدف دست یافت؛ اما در عین‌حال با اتخاذ «سیاست امتیازدهی و امتیازگیری» از اصول انترناسیونالیستی و سیاست صلح فاصله گرفت.

بنابراین اگر کارنامه‌ی جنبش سوسیالیستی آلمان را با معیار آرمان‌های سترگ انترناسیونالیسم سوسیالیستی بسنجیم، باید آن را کارنامه‌ای آمیخته از کامیابی و ناکامی ارزیابی کرد. این جنبش نتوانست به‌طور پیگیر پیامدهای منطقی آرمان‌های خود را دنبال کند و گرایش به زیرپا گذاشتن اصول انترناسیونالیستی حتی پیش از سال ۱۹۱۴، به تدریج گسترش یافت. با این همه حتی در همین تحقق ناقص نیز اندیشه‌ی انترناسیونالیسم سوسیالیستی، انقلابی در تاریخ دوران جدید به‌شمار می‌رفت. هرچند فیلسوفانی چون ایمانوئل کانت مدت‌ها قبل از آن درباره‌ی صلح جاودان نوشته بودند، اما بورژوازی اروپا پس از سال ۱۸۴۸ به‌سرعت از آرمان جامعه‌ای مسالمت‌آمیز متشکل از جمهوری‌های جهان دست کشید. تبلیغات استعماری و ناسیونالیسم، با شدت و ضعف‌های متفاوت از ویژگی‌های همه‌ی احزاب بورژوایی آلمان بودند. در چنین بستری صرف وجود انترناسیونال سوسیالیستی خود به‌تنهایی یک چالش دائمی به‌شمار می‌رفت. سوسیالیسم با ایده‌ی همبستگی پرولتاریا فراتر از مرزهای ملی نیرویی سیاسی بود که با وجود همه‌ی ضعف‌هایش بیش از هر نیروی دیگری به‌طور پیگیر از سیاستی انسان‌گرایانه دفاع می‌کرد؛ سیاستی که بر برابری همه‌ی انسان‌ها استوار بود.

یهودستیزی و جهان‌شمول‌گرایی

«غیرلیبرالی شدن لیبرال‌ها» از زمان تأسیس امپراتوری آلمان و نیز شکل‌گیری انجمن‌های میهن‌پرست و قوم‌گرا در آستانه‌ی سده‌ی بیستم، با احیای یهودستیزی در آلمان همراه بود. این تحول برای کسانی که در آن بازه‌ی زمانی زندگی می‌کردند، به‌گونه‌ای شگفت‌آور رنگ‌وبویی از واپس‌گرایی داشت؛ زیرا رهایی حقوقی یهودیان در سراسر سده‌ی نوزدهم پیوسته گسترش یافته بود. این روند کاملاً در راستای تصور پیشرفت جهان‌شمول بشریت قرار داشت؛ پیشرفتی که هم سوسیالیسم و هم لیبرالیسم، هرچند با برداشت‌هایی متفاوت، به پیروزی نهایی آن باور داشتند. با تأسیس امپراتوری آلمان در سال ۱۸۷۱، اگرچه همه‌ی نابرابری‌های اجتماعی یهودیان از میان نرفت، اما تمامی تبعیض‌های قانونی علیه آنان لغو شد و آنان به شهروندانی با حقوق و تکالیف برابر تبدیل شدند. بدین‌ترتیب اندیشه‌ی دولت مبتنی بر قانون بر ایدئولوژی دولت مسیحی غلبه یافت؛ دولتی که در آن یهودیان در بهترین حالت فقط می‌توانستند از جایگاه رعایای برخوردار از برخی امتیازها برخوردار باشند. با این حال هم‌زمان با افول نفوذ یهودستیزی مسیحی، یهودستیزی نژادی مدرن که استدلال‌های خود را بر مبنای زیست‌شناسی استوار می‌کرد، به‌تدریج اوج گرفت.

اوگن دورینگ که پیش‌تر نیز به او به‌عنوان یکی از نمایندگان این جریان فکری اشاره کردیم، از جمله چهره‌های شاخص آن بود؛ اما نفوذ او در جنبش سوسیالیستی در پی مداخله‌ی فریدریش انگلس کمتر شد. انگلس در همان زمان نیز به‌صراحت علیه یهودستیزی موضع گرفت و از «نفرت از یهودیان که آقای دورینگ در هر فرصتی به شکلی تا حد مضحکه اغراق‌آمیز به نمایش می‌گذارد» انتقاد کرد. او همچنین این نکته را مورد انتقاد قرار داد که دورینگ «پیش‌داوری عامیانه علیه یهودیان که از تعصب مذهبی قرون وسطی به ارث رسیده است» را داوری‌ای «برآمده از مبانی طبیعی» و در نتیجه «داوری طبیعی» می‌نامد (MEW 20: 104). با این حال انگلس در آن زمان هنوز یهودستیزی را صرفاً خصلتی حاشیه‌ای و نشانه‌ای از محدودنگری دورینگ تلقی می‌کرد: «او نمی‌تواند فلسفه‌ی واقعیت خود را به پایان برساند، بی‌آن‌که بیزاری‌اش از تنباکو، گربه‌ها و نفرت خود از یهودیان را هم‌چون قانونی عام و جهان‌شمول بر سراسر بشریت، از جمله خود یهودیان، تحمیل کند (MEW 20: 134)». «فقط زمانی که در سال‌های ۱۸۸۰ تبلیغات و تحریکات یهودستیزان روزبه‌روز شدت گرفت، انگلس یهودستیزی را به‌عنوان مسئله‌ای مستقل مدنظر گرفت (Traverso 1994: 25f).

بدین‌ترتیب انگلس در سال ۱۸۹۰ در مقاله‌ای در یک روزنامه انتقاد صریحی از یهودستیزی مطرح کرد: «بنابراین یهودستیزی چیزی نیست جز واکنش لایه‌های رو به زوال جامعه‌ی قرون‌وسطایی در برابر

جامعه‌ی مدرن؛ جامعه‌ای که اساساً از سرمایه‌داران و کارگران مزدی تشکیل شده است. بدین ترتیب یهودستیزی زیر نقابِ ظاهراً سوسیالیستی، فقط در خدمت اهدافی ارتجاعی قرار می‌گیرد. این پدیده نوعی از سوسیالیسم فئودالی است و ما هیچ رابطه‌ای با آن نداریم. اگر یهودستیزی در کشوری امکان ظهور پیدا کند، خود گواه آن است که در آن کشور هنوز سرمایه به اندازه‌ی کافی رشد نکرده است. [...] همچنین یهودستیزی تمام واقعیت را تحریف می‌کند. حتی یهودیانی را که به آنان حمله می‌کند، نمی‌شناسد. وگرنه می‌دانست که در این‌جا در انگلستان و آمریکا — به برکت یهودستیزان اروپای شرقی — و نیز در ترکیه — به برکت تفتیش عقاید اسپانیا — هزاران و هزاران پرولتر یهودی زندگی می‌کنند و همین کارگران یهودی‌اند که بیش از همه استثمار می‌شوند و در اسفبارترین شرایط به سر می‌برند. فقط در دوازده ماه گذشته، ما در انگلستان شاهد سه اعتصاب کارگران یهودی بوده‌ایم. با این تفصیل آیا باید یهودستیزی را به عنوان شیوه‌ای برای مبارزه با سرمایه بیریم؟» (MEW 22: 49–51).

بدین ترتیب انگلس موضع مارکسیسم را در قبال یهودستیزی روشن کرد و از برداشت‌های نادرست از نوشته‌های دوستش جلوگیری کرد. زیرا مارکس که در خانواده‌ای یهودی به دنیا آمده بود، با دین و فرهنگ یهودی رابطه‌ای نداشت، اما در برخی از نوشته‌های خود با لحنی طنزآمیز از کلیشه‌ی «یهودی تاجر و دلال» بهره گرفته بود؛ از جمله در نوشته‌اش درباره‌ی مسئله‌ی یهود که در سال ۱۸۴۴ منتشر شد و در آن «دلالت» را «یهودیت عملی» خصلت‌بندی کرده بود (MEW 1: 347–377). با این حال هدف اصلی این نوشته نقد جدایی میان سپهر سیاسی - دولتی و سپهر خصوصی - اقتصادی در سرمایه‌داری بود. مارکس مطالبه‌ی رهایی ویژه‌ی یهودیان را از آن‌رو نقد می‌کرد که این مطالبه به سپهر سیاسی - دولتی محدود می‌شد و در مقابل برای رهایی جهان‌شمول انسان از طریق کنار گذاشتن جدایی این دو سپهر استدلال می‌کرد. بنابراین هدف او این نبود که اندیشه‌ی رهایی را در چارچوبی یهودستیزانه محدود کند، بلکه بر آن بود که آن را بسط دهد (Traverso 1994: 17).

مارکس در سرمایه (1867) نیز نوشت: «ناگفته نماند که زبان کالا، علاوه بر زبان عبری، گویش‌های کم‌وبیش درست فراوان دیگری نیز دارد (MEW 23: 67). «این عبارت و نمونه‌های مشابه، بازتاب‌دهنده‌ی کلیشه‌های یهودستیزانه‌ی رایج در روزگار مارکس بودند. با این حال این‌گونه اشاره‌ها صرفاً تعبیری پراکنده بودند و هیچ‌گاه مبنای استدلال نقد جامعه‌ی سرمایه‌داری در اندیشه‌ی مارکس را تشکیل نمی‌دادند. این تعبیر بی‌آن که پیوندی با چارچوب نظری او داشته باشند، در کنار حملات مشابهی بودند

که او برای نمونه به «کشیشان» یا «سرشتِ گوسفندوارِ مسیحیان» می‌کرد؛ گروه‌هایی که مارکسِ خداناباور نیز آشکارا از آنان بیزار بود.

در مقابل تحلیل اجتماعیِ مارکس آشکارا هرگونه نقدِ سرمایه‌داری را رد می‌کرد که بر قوم‌گرایی یا هر شکل دیگری از شخصی‌سازی استوار بود، یعنی رویکردهایی که در آن‌ها سرمایه‌داریِ مدرن به‌مثابه توطئه‌ی گروه‌های معینی تصویر می‌شد. مارکس در عوض سرمایه را رابطه‌ای اجتماعی مبتنی بر سلطه می‌دانست که فراتر از هرگونه دین یا فرهنگ عمل می‌کند. بدین ترتیب تحلیل او از بت‌وارگی کالا که پیش‌تر به آن اشاره شد، نقدی بر هرگونه شخصی‌سازیِ مناسبات سلطه در سرمایه‌داری ارائه می‌کرد (MEW 23: 85–99). نویسندگان بعدی نیز این تحلیل را بسط دادند و آن را به نقدی صریح بر یهودستیزی تبدیل کردند (Heinrich 2004: 83ff و ff۱۸۶).

با این حال در مارکسیسمِ سوسیال‌دموکراتِ انترناسیونال دوم، نظریه‌ی مارکس درباره‌ی بت‌وارگی کالا جایگاه برجسته‌ای پیدا نکرد. خودِ مارکس پیش از آن درگذشت که یهودستیزیِ مدرن به پدیده‌ای فراگیر تبدیل شود. بدین‌رو این وظیفه بر عهده‌ی انگلس قرار گرفت که از موضعِ مارکسیسم با یهودستیزی مقابله کند. انتقاد او از یهودستیزی و اندکی بعد، تصویبِ برنامه‌ی ارفورت که هرگونه نژادپرستی را محکوم می‌کرد، معیاری برای همه‌ی برنامه‌های سوسیالیستیِ بعدی پدید آورد.

همان‌گونه که حمایت از رهاییِ زنان، مخالفت با یهودستیزی نیز تجلیِ جهان‌شمول‌گراییِ خاصِ نظریه‌ی مارکسیستی بود. نقدِ سرمایه‌داری در این نظریه در چارچوبِ نقدی گسترده‌تر از مناسبات سلطه قرار می‌گرفت و از رهاییِ همه‌جانبه‌ی انسان بدون هیچ استثنایی دفاع می‌کرد.

جذایت این برنامه باعث شد که بسیاری از یهودیان در جایگاه‌های برجسته‌ای در حزب سوسیال‌دموکرات و اتحادیه‌های کارگری فعالیت کنند. آنان در همه‌ی جناح‌های حزب حضور داشتند؛ از ادوارد برنشتاین و لودویگ فرانک در میان تجدیدنظرطلبان گرفته تا روزا لوکزامبورگ، نظریه‌پرداز برجسته‌ی جناح چپ رادیکال، و هوگو هازه، از چهره‌های شاخص جناح میانه‌رو. از میان ۱۱۰ نماینده‌ی فراکسیون سوسیال‌دموکرات در مجلس آلمان در سال ۱۹۱۲، دوازده نفر تبار یهودی داشتند؛ یعنی بیش از یک‌دهم کل نمایندگان (Rürup 1991: 31, 241; Heid 2009: 31) این نسبت، حدود ده برابر بیشتر از سهم یهودیان در کل جمعیت بود. علت حضور پررنگ یهودیان در حزب سوسیال‌دموکرات، مخالفتِ آشکار این حزب با یهودستیزی در دورانی بود که افکار عمومیِ بورژوازی در جهت عکس حرکت می‌کرد. زیرا یهودستیزی به پلی ایدئولوژیک بدل شده بود که در عصر دگرگونی‌های شدید اجتماعی،

منافع ناهمخوان را در کنار یکدیگر حفظ می‌کرد و هم‌زمان برای بازندگان فرایند نوسازی مجرایی برای تخلیه‌ی سرخوردگی‌هایشان فراهم می‌آورد. نمونه‌ی بارز این سیاست، «اتحادیه‌ی کشاورزان آلمان» بود که در سال ۱۸۹۳ تأسیس شد. این تشکل محافظه‌کار که مالکان کلان زمین رهبری آن را بر عهده داشتند، با دامن زدن به تحریکات ضدیهودی، زمینه‌ی بسیج سیاسی بخش‌هایی از دهقانان و طبقه‌ی متوسط را نیز فراهم می‌کرد (Volkov 1994: 51). «اتحادیه‌ی ملی کارمندان آلمان» (DHV) که در همان سال تأسیس شد، تقریباً به‌طور کامل از میان اقشار متوسط عضوگیری می‌کرد. این سازمان شبه‌اتحادیه‌ای رقابت زنان و یهودیان را مسئول وضعیت متزلزل کارمندان می‌دانست و خود را مدافع «مردم عادی» در برابر سرمایه‌ی بزرگ «یهودی» معرفی می‌کرد. این اتحادیه که شمار اعضایش بسیار زیاد بود، تا حد زیادی از اندیشه‌های آدولف اشتوکر، واعظ دربار پروتستان الهام گرفته بود؛ کسی که می‌کوشید جنبشی کارگری و یهودستیز را بنیان بگذارد. با این حال «حزب کارگران مسیحی - اجتماعی» که او در سال ۱۸۷۸ تأسیس کرد، نتوانست در میان کارگران نفوذ چشمگیری به دست آورد؛ برعکس سوسیالیست‌های برلین با کارزارهای گسترده و دائمی با آن مقابله کردند (Rürup 1991: 24). هم‌چنین سازمان‌های یهودستیز عمدتاً در میان بورژوازی، لایه‌های میانی مزدبگیر و بخشی از دهقانان ریشه داشتند. برخی از این سازمان‌ها حتی مستقیماً در خدمت منافع بورژوازی بزرگ قرار می‌گرفتند؛ برای نمونه «اتحادیه‌ی کشاورزان» یا «اتحادیه‌ی پان‌ژرمن» که با تبلیغات خود در حمایت از توسعه‌ی ناوگان دریایی از صنایع تسلیحاتی پشتیبانی می‌کرد. با این‌همه شرط اساسی موفقیت آنان نگرانی اقشار متوسط نسبت به امنیت معیشتی‌شان بود.

بدین ترتیب یهودستیزی صرفاً از بالا و از سوی طبقات حاکم تحمیل نمی‌شد، بلکه از دل لایه‌های میانی جامعه نیز برمی‌خاست. آماج اصلی آن یهودیان تحصیل‌کرده‌ی بورژوا بودند که مسئول بحران سرمایه‌داری مدرن معرفی می‌شدند. کلیشه‌هایی هم‌چون سفته‌باز، یهودی تن‌پرور، بی‌ریشه و بی‌وطن، «سلطه‌ی سرمایه‌ی ربایی» و رباخواران، در واقع بیان‌گر هراس از فرایندهای خودمختار سرمایه‌داری بودند؛ هراس از رقابت شرکت‌های بزرگ از فروپاشی پیوندهای سنتی و از دست دادن شغل. به‌طور خلاصه این کلیشه‌ها بازتاب بیم از فرایند اقتصادی‌ای بودند که از کنترل خارج شده و دیگر با تصورات سنتی از عدالت، یعنی کار شرافتمندانه و دستمزد منصفانه سازگار به نظر نمی‌رسید؛ هرچند این تصور نیز حتی در دوره‌های آغازین سرمایه‌داری چندان با واقعیت انطباق نداشت.

اما از آنجا که جنبش کارگری نیز اخلاق کاری صنعت‌گران افزارمند را سرمشق خود قرار داده بود، اعضای آن نیز از پیش‌داوری‌هایی که بر چنین نگرشی استوار بودند، مصون نماندند. با این حال نظریه‌ی مارکسیستی مبارزه‌ی طبقاتی وزنه‌ای متعادل‌کننده در برابر این گرایش‌ها بود، زیرا شکاف‌های فزاینده‌ی اجتماعی را جزء جدایی‌ناپذیر نظام سرمایه‌داری ارزیابی می‌کرد و امکان تقسیم سرمایه‌داران به «سرمایه‌داران خوب» و «سرمایه‌داران بد» را منتفی می‌کرد. به‌همین دلیل با وجود همه‌ی انتقادهایی که می‌توان به خوانش فلسفه‌ی تاریخی از مارکسیسم سوسیال‌دموکرات وارد کرد، می‌توان با آرنو کلونه هم‌نظر بود، آنجا که می‌نویسد: «حتی نادرست‌ترین برداشت‌ها از مارکسیسم نیز بدیلی فکری در برابر آن جهان‌بینی‌های پیش‌فاشیستی فراهم می‌آوردند که اندکی بعد راه خود را به درون جنبش کارگری نیز باز کردند» (Klönne 1989: 67).

هم‌چنین حزب سوسیال‌دموکرات با پیوند زدن مبارزه‌ی طبقاتی و جهان‌شمول‌گرایی در عرصه‌های گوناگون مانع از موفقیت تبلیغات گروه‌ها و تشکل‌های قوم‌گرا و یهودستیز در میان طبقه‌ی کارگر شد (Rürup 1991: 21). به‌طور هم‌هنگام این حزب امکان حضور یهودیان را در جایگاه‌های رهبری سازمان خود فراهم می‌کرد، در حالی که احزاب بورژوایی — به‌استثنای لیبرال‌های چپ — بیش از پیش ملاحظات ناشی از پیش‌داوری‌های یهودستیزانه‌ی رأی‌دهندگان را در سیاست‌ورزی خود مدنظر می‌گرفتند. یهودستیزی در این بازه‌ی زمانی به «رمزگان فرهنگی» راست سیاسی تبدیل شده بود و از این طریق جایگاه دامنه‌ی نفوذ خود را پیوسته گسترش می‌داد (Herzig 2006: 186, Volkov 1994: 120).

با این همه ضعف جهان‌شمول‌گرایی مارکسیستی آن بود که موجودیت مستقل فرهنگی و فکری یهودیان را به رسمیت نمی‌شناخت. در این‌جا نیز همان مفهوم آرمان‌گرایانه از پیشرفت که در مانیفست کمونیست مطرح شده بود، نقش تعیین‌کننده‌ای داشت. تبعات این برداشت این بود که رهایی یهودیان با جذب فرهنگی آنان یکی انگاشته شود؛ همان‌گونه که ادغام فرهنگ‌های غیراروپایی در جامعه‌ی جهانی نیز فقط به شکل انطباق با هنجارهای اروپای غربی تصور می‌شد. بدین‌ترتیب مفهوم امر جهان‌شمول به‌اشتباه با نوعی همگنی یکسان انگاشته شد؛ تفسیری که در آن جهان‌شمول‌گرایی دیگر در خدمت برابری و رهایی نبود، بلکه می‌توانست به همان اندازه به ابزاری برای سرکوب هرگونه تفاوت تبدیل شود. با این حال در مورد یهودستیزی مطالبه‌ی جذب فرهنگی لزوماً با احساسات و گرایش‌های خود یهودیان در تعارض نبود. برای نمونه روزا لوکزامبورگ می‌گفت که هیچ دلبستگی ویژه‌ای به گتو ندارد و فرهنگ

یهودیان اروپای شرقی را با عقب‌ماندگی و انزوا پیوند می‌داد (Laschitz 2009: 48). در مقابل مناسبات اجتماعی بورژوازی سرمایه‌داری با فروریختن دیوارهای گتو، امکان‌رهایی و آزادی را فراهم کرده بود. در نتیجه این روند پیشرفت می‌بایست تا تحقق سوسیالیسم ادامه پیدا کند؛ در آن صورت یهودستیزی نیز خودبه‌خود از میان می‌رفت. این که در این فرایند فرهنگ یهودی نیز به تدریج از بین برود، برای بسیاری از یهودیان سکولار امری زیان‌بار تلقی نمی‌شد.

در اواخر سده‌ی نوزدهم یهودستیزی بیش از همه در روسیه و اروپای شرقی رواج داشت و بسیاری از یهودیان برای رهایی از پوگروم‌ها (حملات خشونت‌آمیز و سازمان‌یافته علیه یهودیان) از آن مناطق به ایالات متحده و آلمان گریختند. به همین دلیل انگلس یهودستیزی را با «کمبود مدرنیته‌ی سرمایه‌داری» هم‌معنا می‌دانست. اما آن‌چه او نادیده می‌گرفت، این مسئله بود که یهودستیزی دقیقاً از رهگذر برداشت‌ها و بازنمایی‌های ایدئولوژیک مدرنیته‌ی سرمایه‌داری نیز می‌توانست خود را بازتولید و نوسازی کند. کارزار یهودستیزانه‌ای که از سال ۱۸۹۴ در فرانسه علیه افسر ارتش، آلفرد دریفوس به راه افتاد، نشان داد که این پدیده منحصر به آلمان نبود.

تجدید حیات یهودستیزی به شکل‌گیری واکنشی به شکل صهیونیسم منجر شد. مروجان اصلی این جنبش عمدتاً یهودیان بورژوازی اروپای غربی بودند، اما گسترده‌ترین پایگاه اجتماعی آن در اروپای شرقی شکل گرفت (Keßler 1994: 26ff). صهیونیست‌ها خواهان تأسیس دولتی یهودی به‌عنوان سرزمینی برای مردم یهود بودند و برای حفظ فرهنگ یهودی مبارزه می‌کردند؛ هرچند درباره‌ی این که هویت و مؤلفه‌های اساسی این فرهنگ چیست، اختلاف‌نظرهای فراوانی وجود داشت، چرا که صهیونیسم عمدتاً جنبشی سکولار بود، نه دینی. در درون این جنبش گرایش‌های مارکسیستی و سوسیالیستی نیز حضور داشتند. این گرایش‌ها با تشکیل سازمان‌هایی مانند «پواله صهیون» و «صهیونیست‌های سوسیالیست» فعالیت می‌کردند و از سال ۱۹۰۷ حتی برای پیوستن به انترناسیونال سوسیالیستی نیز تلاش کردند (Keßler 1994: 85ff).

این رویارویی مستقیم در درون جنبش سوسیالیستی به بحث‌های گسترده‌ای دامن زد. کارل کائوتسکی در رساله‌ی *نژاد و یهودیت* (۱۹۱۴)، جمع‌بندی موضع حزب سوسیال‌دموکرات آلمان در این زمینه را ارائه کرد. او در این اثر صهیونیسم را راه‌حلی ملی‌گرایانه و استثنایی رد می‌کرد و بر این باور بود که «مسئله‌ی یهود» — آن‌گونه که یهودستیزان مطرح می‌کردند — فقط از راه جذب فرهنگی قابل حل است. بر این

اساس او با دنبال کردن سنت مقاله‌ی مارکس درباره‌ی «مسئله‌ی یهود» با استدلالی مشابه آشکارا خواستار از میان رفتن یهودیت سنتی بود، زیرا آن را پدیده‌ای متعلق به قرون وسطی می‌دانست.

آن‌چه در رساله‌ی کائوتسکی تأمل برانگیز است، نقد او به خودویژگی ملی‌گرایانه‌ی جنبش صهیونیستی است. صهیونیسم از جدایی یهودیان و تشکیل دولتی مستقل برای آنان دفاع می‌کرد، خود را نوعی ملی‌گرایی رهایی‌بخش می‌دانست و خواهان به رسمیت شناخته شدن این جایگاه بود. جنبش سوسیالیستی هرگز با ملی‌گرایی دموکراتیک مخالفتی نداشت؛ چنان‌که در مرحله‌ی دموکراتیک جنبش‌های ملی آلمان و ایتالیا از آن‌ها حمایت کرده و جنبش رهایی‌بخش لهستان را نیز به رسمیت شناخته بود. اما از دیدگاه کائوتسکی وضعیت صهیونیسم متفاوت بود، زیرا یهودیان در اروپای غربی — برخلاف لهستانی‌های ساکن روسیه — از همه‌ی حقوق شهروندی برخوردار بودند. در نتیجه این پرسش مطرح می‌شد که آیا تبلیغ صهیونیسم این دستاورد تاریخی را زیر سؤال نمی‌برد و همه‌ی دستاوردهای به دست آمده را بر باد نمی‌دهد؟

پیچیدگی این مسئله به این دلیل بود که یهودیان سرزمین یکپارچه‌ای برای زندگی نداشتند. قرار بود چنین سرزمینی در فلسطین ایجاد شود؛ امری که در عمل به نوعی استعمار منجر می‌شد. زیرا فلسطین مثل دیگر مناطقی که در آن زمان برای تأسیس یک دولت یهودی مطرح بودند، از پیش مسکونی بود. به همین دلیل جنبش صهیونیستی با اصول ضد استعماری سوسیالیسم در تعارض قرار می‌گرفت^۵ و تصادفی نیست که موضعی که از صهیونیسم دفاع می‌کردند، برای مدتی درست در نشریه‌ی ماهنامه‌های سوسیالیستی (*Sozialistische Monatshefte*) به سردبیری ادوارد برنشتاین امکان نوشتن مطالب‌شان فراهم شد؛ زیرا تجدیدنظرطلبان از ایده‌ی «استعمار انسانی» دفاع می‌کردند. هم‌چنین این نکته قابل توجه است که هانری فان کول، نظریه‌پرداز مدافع استعمار بود که در سال ۱۹۰۷ موفق شد گروه «صهیونیست‌های سوسیالیست» را با حق رأی مشورتی به عضویت انترناسیونال دوم درآورد (Keßler 1994: 56, 89).

^۵ البته در درون طیف جریان‌های صهیونیستی تفاوت‌های چشم‌گیری وجود داشت. برای نمونه نمایندگان صهیونیسم فرهنگی اساساً خواهان اجرای طرح‌های اسکان نبودند و برخی دیگر نیز از همان آغاز برای همزیستی مسالمت‌آمیز با ساکنان بومی فلسطین تلاش می‌کردند. با این حال نقد سوسیالیستی صهیونیسم که در این‌جا نقل شد، به دوره‌ی پیش از سال ۱۹۱۴ مربوط است؛ پس از تجربه‌ی هولوکاست این رابطه به‌طور بنیادین تغییر پیدا کرد. بخشی از جریان‌های چپ با گرایش‌های سوسیالیستی صهیونیستی اعلام همبستگی کردند، در حالی که برخی دیگر بر همان نقد قبلی پافشاری یا آن را رادیکال‌تر کردند. با این همه اتخاذ مواضع سنجیده و چندسویه در این زمینه تا امروز نیز کار آسانی نبوده است.

با این حال نوشته‌ی کائوتسکی کمک چندانی به واکاوی انتقادی تناقض‌های صهیونیسم، بین رهایی و اروپامحوری نکرد. برعکس تأکید او بر جذب فرهنگی و از میان رفتن یهودیت، این تنش‌ها را تشدید کرد و این ادعای صهیونیسم را تقویت کرد که یهودیان نمی‌توانند در «اروپای مسیحی» از موجودیتی آزاد برخوردار باشند. بدین ترتیب رساله‌ی کائوتسکی نمونه‌ای است از این که حزب سوسیال‌دموکرات آلمان با وجود مخالفت صریح و برنامه‌ای خود با یهودستیزی اهمیت این پدیده را به درستی در نیافته بود.

در تأیید این نکته در نشریه‌ی فکاهی سوسیال‌دموکرات *یاکوب راستین* نیز بارها کاریکاتورهایی منتشر شد که سرمایه‌داران را با چهره‌هایی اغراق‌آمیز و «یهودی» به تصویر می‌کشیدند (Heid 2009: 30)؛ (Evans 1989: 303). با این حال هم‌چنان این مسئله بحث‌برانگیز است که آیا چنین لغزش‌هایی بازتاب‌دهنده‌ی واقعیت موجود در میان بدنه‌ی حزب بودند یا این که موضع رسمی حزب که یهودستیزی را محکوم می‌کرد، بازتاب دقیق‌تری از نگرش اعضای آن به شمار می‌رفت. در این زمینه گزارش‌های فضای عمومی که ریچارد جی. ایوانز با عنوان *گفت‌وگوهای میخانه‌ای در دوران امپراتوری آلمان* منتشر کرده، تصویری قابل تأمل به دست می‌دهد. این گزارش‌ها نشان می‌دهند که در میان کارگران نیز اظهاراتی یهودستیزانه شنیده می‌شد، اما این اظهارات عمدتاً به تعارض میان خرده‌فروشان و فروشگاه‌های بزرگ مربوط بود. بنابراین حتی در میخانه‌های بندر نیز یهودستیزی عمدتاً به عنوان پدیده‌ای برخاسته از ذهنیت و منافع اقشار متوسط شناخته می‌شد. با این همه یهودستیزی به عنوان یک جنبش سیاسی، در تقابل آشکار با سوسیال‌دموکراسی قرار داشت. کارگران به نمایندگان یهودستیز اعتماد نداشتند، زیرا آنان با حمایت از وضع تعرفه بر غلات، موجب افزایش بهای مواد غذایی می‌شدند (Evans 1989: 320). ایوانز هم‌چنین یادآور می‌شود که در هامبورگ میخانه‌های یهودستیزان و سوسیال‌دموکرات‌ها از یکدیگر جدا بودند. در یکی از گزارش‌های پلیس در سال ۱۸۹۳ آمده است که شماری از میخانه‌داران سوسیال‌دموکرات برای جلب مشتریان مرفه خرده‌بورژوا به صف یهودستیزان پیوستند. اما این اقدام با شکست روبه‌رو شد: «از آن جا که شب‌ها میخانه‌های شان خالی می‌ماند و دیگر نمی‌توانستند از عهده‌ی تأمین معاش خود برآیند، سرانجام به این نتیجه‌ی درست رسیدند و دوباره به سوسیال‌دموکراسی پیوستند؛ در نتیجه کسب‌وکارشان نیز دوباره رونق گرفت» (Evans 1989: 27f). این گزارش‌ها نشان می‌دهد که در زندگی روزمره‌ی کارگران، کلیشه‌های یهودستیزانه بارها پذیرفته و بازتولید می‌شدند. با این حال تقابل میان سوسیال‌دموکراسی و یهودستیزی در میان بدنه‌ی اجتماعی جنبش کارگری به خوبی شناخته شده بود و از جنبش سیاسی یهودستیزان فاصله گرفته می‌شد. به همین دلیل سوسیال‌دموکراسی هرچند در چارچوب جهان‌شمول‌گرایی خود، خودمختاری فرهنگی یهودیان را به رسمیت نمی‌شناخت، آشکارا از

گسترش یهودستیزی سیاسی جلوگیری می‌کرد. جنبش سوسیالیستی در اروپای شرقی، برای حل تعارض میان تمایزگذاری و جهان‌شمول‌گرایی پاسخ دیگری ارائه کرد. در سال ۱۸۹۷، سازمانی با نام اختصاری «بوند» تأسیس شد که نام کامل آن «اتحادیه‌ی عمومی کارگران یهودی لیتوانی، لهستان و روسیه» بود. بوند، سازمانی سوسیالیستی بود که کارگران یهودی پرشماری بخش غربی امپراتوری روسیه را سازمان‌دهی می‌کرد. این سازمان انزوای اجتماعی و مذهبی یهودیان اروپای شرقی را به نقد می‌کشید و خواهان ادغام آنان در جامعه بود. با این حال مخالف صهیونیسم بود. بوند، به‌جای مهاجرت، خواهان مبارزه‌ی طبقاتی انقلابی برای احقاق حقوق پرولتاریای یهودی بود. در عین حال با سیاست جذب فرهنگی مخالفت می‌کرد و خواهان «خودمختاری فرهنگی - ملی» برای یهودیان اروپای شرقی بود (Mendel 2004: 56). این دیدگاه با اندیشه‌هایی هم‌خوانی داشت که اتو باوئر از نظریه‌پردازان مارکسیسم، برای امپراتوری اتریش - مجارستان مطرح کرده بود (Keßler 1994: 62). اتریش - مجارستان و روسیه هر دو امپراتوری‌هایی چندملیتی بودند و جنبش‌های سوسیالیستی این دو کشور با این تناقض روبه‌رو بودند که از یک سو باید سلطه‌ی امپراتوری بر اقلیت‌های ملی را نقد می‌کردند و از سوی دیگر نمی‌خواستند به تشدید ملی‌گرایی قوم‌محور دامن بزنند.

جنگ‌های بالکان در سال‌های ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ که با کشتارهای با انگیزه‌های قومی و جنایت‌های جنگی همراه بودند، از پیش نشان داده بودند که «حق تعیین سرنوشت ملت‌ها» هنگامی که یک «ملت» از سرزمین سکونت یکپارچه و مشخصی برخوردار نباشد، می‌تواند به تناقضی مرگبار منجر شود و این وضعیت در تاریخ بیشتر قاعده بود تا استثنا. به همین دلیل در هر دو امپراتوری، الگوهای فدرالی سوسیالیسم شکل گرفتند که تفاوت‌های فرهنگی گروه‌های مختلف مردم را به رسمیت می‌شناختند. بدین ترتیب سوسیالیسم چندملیتی در برابر ملی‌گرایی قوم‌محور و مبتنی بر همگنی قومی بدیلی متفاوت ارائه می‌کرد.

با این همه پیرامون این دیدگاه‌ها در آلمان بحث جدی صورت نگرفت. این امر نه فقط به اقتدار نظری کائوتسکی، بلکه به این واقعیت نیز مربوط می‌شد که امپراتوری آلمان با وجود اقلیت‌های دانمارکی، یهودی و لهستانی یک دولت چندملیتی به‌شمار نمی‌رفت. از این رو تا مدت‌ها ضرورتی احساس نمی‌شد که مسئله‌ی خودمختاری فرهنگی به‌طور جدی مورد بحث قرار گیرد. با این حال «بوند» در اترناسیونال سوسیالیستی به‌عنوان بخشی از هیئت نمایندگی روسیه، عضوی رسمی و به رسمیت شناخته‌شده بود.

بدین ترتیب جنبش سوسیالیستی بین‌المللی ضمن پابندی به نقد صهیونیسم از به رسمیت شناختن یک حزب کارگری یهودی خودداری نکرد (Keßler 1994: 85ff).

بررسی مسئله‌ی استعمار و یهودستیزی، نقاط قوت و ضعف جهان‌شمول‌گرایی سوسیالیستی را آشکار می‌کند. از یک سو این جهان‌شمول‌گرایی به گسترش افق سوسیالیسم از مبارزه‌ی طبقاتی به نقدی فراگیر از مناسبات سلطه‌ی یاری رساند؛ نقدی که به موضوعاتی که در جامعه «تابو» محسوب می‌شدند، مانند حقوق زنان و همجنس‌گرایی پرداخت. جنبش‌های امروز نیز نباید از این چشم‌انداز فراگیر عقب‌نشینی کنند.

از سوی دیگر جهان‌شمول‌گرایی در بعضی موارد به اشتباه به معنای همگن‌سازی و انطباق با معیارهای بورژوازی اروپایی فهمیده می‌شد. چنین برداشتِ تقلیل‌یافته‌ای از جهان‌شمول‌گرایی، تفاوت را از منظر فلسفه‌ی تاریخ، نشانه‌ای از عقب‌ماندگی تلقی می‌کرد. با این برداشت، این انتظار نیز همراه بود که سرمایه‌داری به‌زودی و به‌طور خودکار فرو خواهد پاشید. در نتیجه تحقق‌رهایی کامل به «دولت آینده»ی سوسیالیستی موکول می‌شد؛ امری که نه‌فقط مبارزه با پدرسالاری و یهودستیزی را به تعویق می‌انداخت، بلکه به همان اندازه بر مبارزه برای کسب قدرت سیاسی نیز تأثیری منفی بر جای می‌گذاشت.

سوسیال‌دموکراسی و سوسیالیسم در دوران امپراتوری آلمان

جنبش سوسیالیستی در آلمان عصر ویلهلمی، خصلتی دوگانه و تا حدی متناقض داشت. این جنبش که بزرگ‌ترین جنبش سوسیالیستی اروپا و در نتیجه جهان به شمار می‌رفت، برجسته‌ترین نظریه‌پردازان — از جمله شماری از زنان نظریه‌پرداز — را در دامن خود پروراند. سوسیال‌دموکراسی آلمان مرجع اصلی تفسیر مارکسیسم به‌شمار می‌رفت و نقش تعیین‌کننده‌ای در شکل‌گیری مارکسیسم به‌مثابه یک سنت نظری و سیاسی داشت. با تکیه بر این جایگاه هم در آلمان و هم در عرصه‌ی بین‌المللی با گرایش‌های رفرمیستی و تجدیدنظرطلبانه و نیز با سیاست استعماری نژادپرستانه به مبارزه برخاست. با وجود همه‌ی تناقض‌ها، سوسیال‌دموکراسی بیش از کل بورژوازی به ظرفیت‌رهایی‌بخش جهان‌شمول‌گرایی و اندیشه‌ی روشنگری وفادار ماند. این جنبش برای جرم‌زدایی از همجنس‌گرایی پیشگام شد، جنبش‌های سوسیالیستی زنان و جوانان را سازمان‌دهی کرد، با یهودستیزی مبارزه کرد و برخلاف گرایش رایج در آن بازه‌ی زمانی از کنار گذاشتن سیاستمداران یهودی از فعالیت سیاسی خودداری کرد. برعکس راه را برای حضور آنان در جایگاه‌های رهبری هموار کرد.

سخنرانی‌های عمومی سخنرانان سوسیال‌دموکرات، پرشور و سازش‌ناپذیر بود. آگوست بیل، بنیان‌گذار نامدار حزب تا پایان عمر خود را «دشمنِ آشتی‌ناپذیرِ جامعه‌ی بورژوایی» می‌دانست. سخنرانانی چون کلارا زتکین و روزا لوکزامبورگ نیز در هیچ زمینه‌ای دست‌کمی از رهبران مرد نداشتند، هرچند ناچار بودند، همواره برای رسیدن به جایگاه‌های رهبری مبارزه کنند.

با این‌همه، این «نیرومندترین حزب» نتوانست دولت نظامی حاکم بر پروس را به لرزه درآورد. مسئله‌ی انقلاب سوسیال‌دموکراسی را در برابر پرسش‌های دشواری قرار داده بود و هیئت رهبری و کادرهای حزبی بیش از پیش، با دیده‌ی تردید به اعتراض‌های خودجوش توده‌ها به شکل اعتصاب‌های خودانگیخته و ناآرامی‌های اجتماعی نگاه می‌کردند. حال آن‌که اعتراض‌های سازمان‌نیافته برای مدت‌های طولانی شکل رایجِ اعتراض‌های کارگری بودند. اما دست‌کم از سال‌های ۱۸۸۰ به بعد این‌گونه اعتراض‌ها به‌عنوان نمودی از آشوب و آنارشیزم تلقی می‌شدند؛ آن‌هم در کشوری که شاید بیش از هر جای دیگری «آنارشیزم» در آن به برجستگی تحقیرآمیز بدل شده بود که اغلب بدون آن‌که معنای واقعی‌اش فهمیده شود، به کار گرفته می‌شد.

در مقابل همواره بر انضباط و خودانضباطی تأکید می‌شد و این تأکید اغلب با استعاره‌هایی نظامی همراه بود. ایده‌ی «سرباز حزب» اصطلاحی نبود که لنین آن را برای اولین بار بکار بست، بلکه منشأ آن حزب سوسیال‌دموکرات آلمان بود. در برنامه‌ی ارفورت نیز بورژوازی و طبقه‌ی کارگر هم‌چون «دو اردوی متخاصم» به تصویر کشیده شده بودند و هر انتخابات مجلس برای سوسیال‌دموکراسی به‌منزله‌ی «رژه‌ی نیروهای» ارتش پرولتاریا تلقی می‌شد. این زبان و بیان نماد قدرت بود؛ قدرتی که به‌طور ضمنی با مردانگی هم‌معنا انگاشته می‌شد. با این‌حال چنین تصویری به‌سختی با حزبی سازگار بود که می‌خواست برای دموکراسی، صلح و حقوق زنان مبارزه کند.

توجیه رسمی تأکید بر انضباط و ضرورتِ کنشِ سیاسی یکپارچه‌ی طبقه‌ی کارگر بود. در پسِ این تأکید، تجربه‌ی فرساینده‌ی شکاف میان لاسالی‌ها و آیزناخی‌ها همچنان تأثیرگذار بود. تجربه‌ی اتحادیه‌های کارگری نیز درستی این اصل را تأیید می‌کرد که «اتحاد، مایه‌ی قدرت است». اتحادیه‌ها فقط از راه سازمان‌یابی در مقیاسی هرچه گسترده‌تر می‌توانستند در برابر یورش‌های سرمایه‌ایستادگی کنند. با این‌همه این دستاوردهای سیاستِ سازمان‌دهی در حزب و اتحادیه‌ها هرگز به‌گونه‌ای انتقادی بازاندیشی نشد و درباره‌ی مشکلاتی چون بوروکراسی و عدم‌پویایی سازمانی بحثی جدی درنگرفت. پیش از آن‌که با رهبری نظریِ روزا لوکزامبورگ بحثی علنی درباره‌ی راهبرد، سازمان و پراکسیس شکل بگیرد، سه

جریان اپوزیسیون چپ — به رهبری موسست و هاسلمان، «جوانان» و «محلّی‌گرایان» — از حزب اخراج شده بودند.

روزا لوکزامبورگ از حزب اخراج نشد، اما ابتکارهای سیاسی‌اش — بار دیگر به نام «وحدت» — مهار شد. لنینیسم بعدها از این وحدت کم‌رنق حزب سوسیال‌دموکرات آلمان این نتیجه را گرفت که باید از همان آغاز دست به انشعاب در حزب زد. خود لنین نیز در سال ۱۹۰۳ در سوسیال‌دموکراسی روسیه دست به انشعاب زد و بلشویک‌ها را به عنوان جناحی مستقل سازمان داد. اما در آن‌جا سخن از حزبی مخفی با فقط پنج هزار عضو بود. حتی روزا لوکزامبورگ و جناح چپ رادیکال نیز پیش از سال ۱۹۱۴ هرگز به انشعاب در حزب میلیونی سوسیال‌دموکرات آلمان فکر نمی‌کردند. هرچند وحدت در درون حزب، رفته‌رفته به «وحدتی در حدِ قطعه‌نامه‌ها» تقلیل پیدا کرد و بیش‌ازپیش به دستاویزی برای اعمال انضباط حزبی تبدیل شد، اما ضرورت بنیادی کنش متحد طبقه‌ی کارگر به‌ویژه برای نیروهای چپ کاملاً روشن و انکارناپذیر بود. بدین‌ترتیب اختلاف میان جناح‌های حزب هرگز بر سر انشعاب نبود، بلکه بر سر شیوه‌ی درست به‌کارگیری سازمان بود. رفرمیست‌ها می‌خواستند سازمان را صرفاً در چارچوب فعالیت پارلمانی به کار گیرند؛ در مقابل جناح چپ بر آن بود که آن را به عرصه‌ی خیابان و مبارزه‌ی توده‌ای بکشاند. مرکز حزب از هر دو رویکرد فاصله می‌گرفت و بدین‌سان در عمل به تقویت راهبرد رفرمیستی کمک می‌کرد.

تردید و دودلی جناح مرکز نه ناشی از ضعف اراده‌ی رهبران حزب بود و نه نتیجه‌ی فسادِ نخبگانی از «اشرافیتِ کارگریِ دارای امتیازات ویژه». هرچند چنین پدیده‌هایی نیز وجود داشتند، اما ریشه‌های بحران سوسیال‌دموکراسی پیش از سال ۱۹۱۴ ماهیتی ساختاری داشت. این بحران از منطقِ درونیِ سازمان‌های بزرگ ناشی می‌شد؛ سازمان‌هایی که به‌ناگزیر نمایندگی، واگذاریِ قدرت و در نتیجه شکل‌گیریِ سلسله‌مراتب را پدید می‌آوردند. این مسئله در جنبش سوسیالیستی چندان به پرسش کشیده نشد؛ برعکس در نظریه‌ی مارکسیستی گرایش نیرومندی وجود داشت که فرایندهای تمرکزگرا را ذاتاً پدیده‌ای «پیشرو» ارزیابی می‌کرد.

علاوه بر این هرچه سوسیال‌دموکراسی موفق‌تر می‌شد، بیم آن از سرکوب و ممنوعیت فعالیت نیز افزایش پیدا می‌کرد. در آغازگاه ۱۸۹۰، اتحادیه‌های کارگری هنوز تجربه‌ی فعالیت مخفی را فراموش نکرده بودند؛ تشکلهایی کوچک محلی و انعطاف‌پذیر بودند. اما فقط پانزده سال بعد اوضاع به‌کلی دگرگون شده بود. اکنون اتحادیه‌ها با دو میلیون عضو، ۳۳ میلیون مارک طلا ذخیره‌ی مالی و دستگاهی عظیم از تشکیلات اداری و مطبوعاتی، در صورت ممنوع شدن فعالیت، دستاوردهای بسیار زیادی را از دست

می‌دادند. در نتیجه فشار برای سازگار شدن با وضعیت موجود بیش‌ازپیش افزایش پیدا کرد. اگر بخواهیم تاریخ حزب سوسیال‌دموکرات آلمان را در دهه‌های پیش از جنگ جهانی اول در چند جمله جمع‌بندی کنیم، کل تناقض آن را می‌توان در این جمله خلاصه کرد: «اتحاد، مایه‌ی قدرت است». سوسیال‌دموکراسی آلمان بیش از هر حزب یا جریان سوسیالیستی دیگری در زمان خود، به آرمان سازمان‌دهی متحد و آگاه طبقاتی طبقه‌ی کارگر نزدیک شد؛ اما فقط تا به‌میزان بسیار کمی توانست این قدرت را به کار گیرد. این حزب در مبارزات روزمره به موفقیت‌های چشمگیری دست یافت، اما در چشم‌انداز کوتاه‌مدت و بلندمدت از بیم انشعاب و ممنوعیت فعالیت، از رویارویی تعیین‌کننده بر سر قدرت خودداری کرد.

یکی دیگر از عوامل فلج‌کننده‌ی سوسیال‌دموکراسی، جدایی بین سیاست و اقتصاد بود. این تصور که سیاست «واقعی» صرفاً در حوزه‌ی فعالیت حزب معنا پیدا می‌کرد، از یک‌سو به تقویت توهّمات پارلمانی منجر شد و از سوی دیگر فعالیت اتحادیه‌های کارگری را از محتوای سیاسی تهی کرد. درحالی‌که اتحادیه‌ها در محیط‌های کار عرصه‌ی اصلی مبارزه‌ی طبقاتی را سازمان می‌دادند، رفته‌رفته به نیروی محرکِ رفرمیسمی بدل شدند که با نظریه‌پردازی رابطه‌ای نداشت. موفقیت‌های سیاست رفرمیستی نیز به این روند دامن می‌زد. این موفقیت‌ها فقط به افزایش دستمزدها و انعقاد قراردادهای جمعی محدود نمی‌شد، بلکه مشارکت اعضای اتحادیه‌ها در نهادهای تازه‌تأسیسی چون دادگاه‌های حل اختلاف کار و دیگر نهادهای مشابه را نیز دربرمی‌گرفت.

دولت، سوسیال‌دموکراسی را به‌طور رسمی طرد و منزوی کرده بود؛ تا آن‌جا که دولت پروس در سال ۱۸۹۸ با تصویب «قانون آرونس» (*Lex Arons*)، قانونی ویژه وضع کرد تا یک فیزیکدان سوسیال‌دموکرات را از تدریس در دانشگاه برلین محروم کند. با این‌حال در حوزه‌هایی چون مذاکرات قراردادهای جمعی، بیمه‌های اجتماعی و حقوق کار روندی معکوس در جریان بود؛ دولت و کارفرمایان به‌تدریج نقش اتحادیه‌های کارگری را به‌عنوان نیرویی مؤثر در تنظیم مناسبات اجتماعی به رسمیت می‌شناختند. این به‌رسمیت‌شناختن در آغاز هنوز به معنای پذیرش ایدئولوژیک «همکاری میان کار و سرمایه» نبود. اما در عمل موجب شد که اتحادیه‌های کارگری حقوقی‌شدن فزاینده‌ی مبارزات طبقاتی را نه مانعی در برابر مبارزه، بلکه نشانه‌ای از موفقیت خود بدانند. از این‌رو چارچوب حقوقی که در آغاز بارها مورد انتقاد قرار می‌گرفت، به‌تدریج نه فقط وسیله‌ای برای پیشبرد مبارزه، بلکه خود به یکی از هدف‌های مبارزه‌ی طبقاتی تبدیل شد.

بدین ترتیب آن چه روزا لوکزامبورگ از آن بیم داشت، به واقعیت پیوست: رفرم‌های اجتماعی، به تدریج به هدفی مستقل تبدیل شد و دیگر در پیوند با «هدف نهایی» سوسیالیسم قرار نداشت. این روند به ادغام تدریجی جنبش کارگری در نظم موجود منجر شد. در حالی که در بسیاری از کشورهای دیگر ادغام جنبش‌های سوسیالیستی عمدتاً از طریق پارلمان‌ها و ائتلاف‌های سیاسی صورت می‌گرفت در پروس - آلمان این فرایند بیشتر به حوزه‌ی اجتماعی و اقتصادی منتقل شد. زیرا در پروس نه دولت دموکراتیکی وجود داشت و نه احزاب لیبرالِ چپ که بتوان با آن‌ها ائتلاف کرد. بدین ترتیب سوسیال‌دموکراسی آلمان در مجلس برلین می‌توانست موضعی کاملاً مارکسیستی و اصول‌گرایانه اتخاذ کند، بدون آن که هزینه‌ی سیاسی چندانی برای آن پردازد؛ زیرا مخالفتِ اصولی و همه‌جانبه‌ی آن با حکومت، سوسیال‌دموکراسی را از هیچ امکان سیاسی واقعی محروم نمی‌کرد. در ایالت‌های جنوب آلمان اوضاع فرق می‌کرد و در فرانسه امکان کم‌تری برای این امر وجود داشت.

دولت اقتدارگرا و ضعف سنت لیبرالیسم در عرصه‌ی اقتصاد نیز با نوعی سرمایه‌داری هدایت‌شده و سازمان‌یافته، همراه با مداخله‌ی گسترده‌تر دولت و آزادی بی‌قیدوشرطِ کمتر بازار همخوانی داشت. در نتیجه نقاط اشتراکِ پیش‌بینی‌نشده‌ای میان دولتِ محافظه‌کارِ اقتدارگرا و برداشت‌های جنبش کارگری از سوسیالیسم شکل گرفت (Hoffrogge 2009). این وضعیت نیز به انتقالِ تدریجی گرایش‌های ادغام از عرصه‌ی سیاست به حوزه‌های اجتماعی و اقتصادی کمک کرد. به همین دلیل قوانین تأمین اجتماعیِ بیسمارک در درازمدت تأثیرگذار بودند.

علاوه بر عوامل اقتصادی و جامعه‌شناختی نباید گرایش‌های ادغام در سطوح فرهنگی و روان‌شناختی را نادیده گرفت. کارگران تقریباً در همه‌ی عرصه‌های زندگی با محرومیت از حقوق، خودکامگی و تحقیر روبه‌رو بودند. در محیط کار از هیچ حق و نمایندگی‌ای برخوردار نبودند؛ کسانی که به عنوان خدمتکار کار می‌کردند، مستقیماً در معرض آزار و تحقیر اربابان بورژوا قرار داشتند؛ و در «مدارس مردمی» نیز فقط آموزشی ابتدایی و آمیخته با آموزه‌های ملی‌گرایانه و مسیحی به آنان ارائه می‌شد. هم‌چنین ناچار بودند تحصیل خود را پس از پایان کلاس هشتم رها کنند. به‌ویژه انحصار آموزش عالی در دست بورژوازی، نه فقط به نفرت طبقاتی دامن می‌زد، بلکه احساسی عمیق از فرودستی فرهنگی نیز در میان کارگران پدید می‌آورد (Lucas 1983: 71ff; Groh 1973: 20f, 62). بدین ترتیب آموزش خودآموخته در همه‌ی انجمن‌های کارگری جایگاه بسیار مهمی داشت. این انجمن‌ها به تدریج به محیطی تقریباً بسته و مستقل برای کارگران تبدیل شدند؛ زیرا سازمان‌های بورژوایی از انجمن‌های فرهنگی گرفته تا

باشگاه‌های ورزشی یا کارگران را به عضویت نمی‌پذیرفتند یا با تعیین حق عضویت‌های سنگین آنان را کنار می‌گذاشتند. موانع ورود به دانشگاه‌ها از این هم بیشتر بود؛ داشتن دیپلم دبیرستان و توانایی پرداخت شهریه دانشگاه را عملاً به فرزندان بورژوازی محدود می‌کرد. زنان و کارگران در آن‌جا جایی نداشتند و یهودیان نیز به تدریج با سوءظن نگریسته می‌شدند و از عرصه‌ی دانشگاهی کنار گذاشته می‌شدند.

با وجود یا شاید دقیق‌تر بگوییم، درست به دلیل این طرد و محرومیت، بورژوازی هم‌چنان معیار فرهنگ و آموزش به‌شمار می‌رفت. کارگران سعی می‌کردند فرهنگی را که از دسترس آنان دور نگه داشته شده بود، به آن دسترسی پیدا کنند؛ در نتیجه در محافل مطالعاتی سوسیالیستی نیز آثار گوته و شیلر خوانده می‌شد. سازمان‌های مستقل کارگری تا مدت‌ها از شکل‌دادن به یک فرهنگ بدیل ناتوان بودند. نخست در سال‌های ۱۹۲۰ پیوندی ثمربخش میان فرهنگ آوانگارد و سوسیالیسم شکل گرفت؛ با این حال حتی دستاوردهای این پیوند نیز اغلب با بی‌اعتنایی یا عدم‌آشنایی بخش‌هایی از طبقه‌ی کارگر سوسیالیست روبه‌رو می‌شد.

نقش بورژوازی به‌عنوان معیار سنجش فرهنگ، یکی از عوامل مهمی است که بسیاری از نیمه‌کاره‌ماندن‌ها و ناسازگاری‌های جنبش سوسیالیستی را توضیح می‌دهد. فرودستان می‌کوشیدند، خود را تا حد امکان با طبقات فرادست همسان کنند. یکی از پیامدهای هژمونی فرهنگی بورژوازی، پذیرش الگوهای خانوادگی بورژوایی و در نتیجه تداوم دیرپای گرایش‌های ضدفمینیستی بود. این هژمونی در عرصه‌ی اقتصاد نیز بی‌تأثیر نماند. زیرا اتحادیه‌های کارگری با تبدیل کارگران محروم، کم‌سواد و فرمان‌بر به طرف‌های مذاکره‌ای هم‌تراز به تدریج این فرایند را به هدفی در خود تبدیل کردند. بدین‌سان کارگران در همان زمان حال به رسمیت شناخته می‌شدند، نه آن‌که این به رسمیت شناخته‌شدن را به آینده و به مقام شهروندان «دولت آینده»‌ی پس از انقلاب موکول کنند؛ اصطلاحی که در ادبیات سوسیال‌دموکراسی از مدت‌ها پیش به مترادف «سوسیالیسم» تبدیل شده بود (Kautsky 1909: 31).

سطح نظری بازتاب پارادوکس رادیکالیسم، موفقیت سازمانی و ناتوانی سیاسی، همان چیزی بود که کائوتسکی آن را به‌عنوان «مارکسیسم ارتدوکس» صورت‌بندی کرده بود. نسبت دادن بن‌بست ساختاری سوسیال‌دموکراسی به این جریان فکری، نادیده گرفتن واقعیت‌های تاریخی است. اگر روش‌های مارکسیستی را در بررسی تاریخ خود مارکسیسم به کار بگیریم، به نتیجه‌ای معکوس خواهیم رسید: خوانش تکامل‌گرایانه از مارکسیسم سوسیال‌دموکرات، خود محصول شرایط تاریخی حزب سوسیال‌دموکرات آلمان در عصر ویلهلمی بود. بی‌تردید این خوانش به تثبیت رکود سیاسی آن حزب نیز

کمک کرد؛ زیرا هر نظریه‌ی سیاسی همواره در کنش متقابل با مناسباتی شکل می‌گیرد که بر آن استوار است. نظریه می‌تواند روندهای تاریخی را پیش ببرد یا شتاب آن‌ها را کاهش دهد؛ وگرنه اساساً تلاش برای تدوین یک نظریه‌ی انقلابی بی‌معنا بود.

ویژگی اساسی مارکسیسم سوسیال دموکرات، تقلیل‌گرایی اقتصادمحور بود؛ رویکردی که نتوانست پیوند میان نظریه و پراکسیس، و نیز میان ساختار اقتصادی و کنش سیاسی را توضیح دهد. در نتیجه اندیشه‌ی مارکس به صورت یک‌جانبه به اقتصاد تقلیل داده شد و همه‌ی پدیده‌های دیگر به گونه‌ای جبرگرایانه از آن استنتاج شدند. حال آن‌که در اندیشه‌ی خود مارکس این رابطه انعطاف‌پذیرتر بود و از رهگذر میانجی‌گری دیالکتیکی برقرار می‌شد. مارکس از همان «تزهایی درباره‌ی فوئرباخ» (۱۸۴۵) می‌نویسد: «هم‌زمانی دگرگونی شرایط و فعالیت انسانی، یا تغییر خود انسان، فقط به مثابه پراکسیس انقلابی قابل فهم و به‌طور عقلانی قابل درک است» (MEW 3: 5). بنابراین مارکس شرایط عینی و شکل‌های پراکسیس ذهنی را وحدتی از عناصر متضاد می‌دانست. با این‌همه اندیشه‌ی او به تدریج بیش‌ازپیش به جبرگرایی ساختار اقتصادی تقلیل داده شد؛ یعنی به این ادعا که «روبنای» سیاسی و فرهنگی به‌طور یک‌سویه و مستقیم به «زیربنای» اقتصادی وابسته است. این قرائت اقتصادمحور از آثار مارکس، نخست در شکل‌های اولیه در نوشته‌های انگلس مطرح شد و بعدها کائوتسکی آن را به خوانش مسلط تبدیل کرد. باید اضافه کرد که این تفسیر با روح زمانه نیز همخوانی داشت. سده‌ی نوزدهم، سده‌ی باور به پیشرفت بود؛ پیشرفتی که هم روشنفکران سوسیالیست و هم روشنفکران بورژوا آن را روندی توقف‌ناپذیر می‌دانستند. از این منظر مفهوم پیشرفت در اندیشه‌ی مارکس — مفهومی دیالکتیکی که بر بستر تناقض‌ها، مبارزه‌ها و شکست‌ها تکوین پیدا می‌کند، بسیار انتقادی‌تر از آن چیزی است که امروز به‌نظر می‌رسد. اما درست همین تناقض‌ها بودند که در مارکسیسم ارتدوکس، به تدریج کم‌رنگ شدند.

هرچند کائوتسکی در کتاب (راه به سوی قدرت ۱۹۰۹) از ضرورت انقلاب دفاع می‌کرد، نتوانست از این برداشت خطی رشد و پیشرفت فراتر رود، تصویری که تجدیدنظرطلبان آشکارا از آن دفاع می‌کردند و رفرمیست‌ها نیز بدون آن‌که از آن صحبت کنند، در عمل بر اساس آن رفتار می‌کردند. تفاوت کائوتسکی با آن‌ها فقط در این بود که برداشت هماهنگ‌انگارانه از این روند را به نقد می‌کشید. طنز تاریخ آن بود که هیئت‌مدیره‌ی حزب از ادامه‌ی انتشار کتاب راه به سوی قدرت مدت کوتاهی پس از چاپ آن جلوگیری کرد؛ زیرا بیم آن می‌رفت که انتشار آن به اتهام خیانت به کشور منجر شود (Fülberth 1972). بدین ترتیب گویی راه دستیابی به قدرت از طریق قانونی بر سوسیال دموکراسی بسته شده بود. سرنوشت

این حزب به سرنوشت مرد روستایی در داستان «در برابر قانون» کافکا شبیه است: آنچه او را از دست‌یابی به حق خود بازمی‌داشت، نه مانعی بیرونی، بلکه انفعالِ خودِ او بود.

بالین‌همه، این طنز تلخ برای بیشترِ معاصران چندان آشکار نبود. در حالی که روزا لوکزامبورگ و جناح چپ حزب، دست‌کم دریافته بودند که سوسیال‌دموکراسی در نوعی خودبازدارندگی ویران‌گر گرفتار شده است، حتی لنین نیز تا سال ۱۹۱۴، بدون انتقاد جدی از خط‌مشی سیاسی کارل کائوتسکی پیروی می‌کرد (Fülberth 1972). حزب سوسیال‌دموکرات آلمان به دلیل گستردگی سازمانی، موفقیت‌های انتخاباتی و نیز پابندیِ استوار به اصول که بیش از همه در شخصیت کائوتسکی تجسم یافته بود، الگوی حزب مارکسیستی به‌شمار می‌رفت. اما در اوت ۱۹۱۴، این تصور به یک‌باره فرو ریخت. حزب سوسیال‌دموکرات و اتحادیه‌های کارگری، با استناد به «دفاع از میهن» از سیاست جنگی دولت پشتیبانی کردند. در آن زمان بی‌تحرکی سیاسی، ادغامِ روزافزون‌شان در ساختار دولت و نیز ناسازگاریِ نقدشان بر ناسیونالیسم آشکار شد. در دیگر کشورهای اروپایی نیز همین روند تکرار شد. ناتوانی جنبش سوسیالیستی در جلوگیری از وقوع جنگ جهانی، نخستین شکستِ جهانیِ سوسیالیسم را رقم زد. تبعات این امر گسترش فرصت‌طلبی، اتهامِ خیانت و همکاریِ طبقاتی بود. بیش از دو سال طول کشید تا در آلمان اپوزیسیونی توانمند و سازمان‌یافته شکل بگیرد. هنگامی که کشتار پایان یافت، خشم برخاسته از سه انقلاب در آلمان، اتریش - مجارستان و روسیه، با خستگی، گرسنگی و اندوه هفده میلیون کشته روبه‌رو شد. سوسیالیسم هرگز نتوانست به‌طور کامل از زخمِ این فاجعه التیام پیدا کند. از آن پس سوسیالیسم به دو جریان سوسیال‌دموکرات و کمونیست منشعب شد؛ دو جریانی که هر یک راهی متفاوت در پیش گرفتند و با سرسختی با یکدیگر به مبارزه برخاستند. به‌طور هم‌هنگام منازعه با آنارشیسم نیز وارد مرحله‌ای تازه و تلخ شد. در انقلاب روسیه و جنگ داخلی اسپانیا، برای نخستین‌بار در تاریخ، جریان‌های گوناگون سوسیالیسم با سلاح در برابر یکدیگر صف‌آرایی کردند.

بالین‌همه بار دیگر روزه‌ای از امید شکل گرفت. در روسیه‌ی شوروی، رژیم کهن سرنگون شده بود و فرایندِ ساختنِ جامعه‌ای سوسیالیستی آغاز شده بود. انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ نقطه‌ی آغازِ سلسله‌ای از انقلاب‌های سوسیالیستی شد که کامیابی‌ها و شکست‌های تراژیک‌شان سرنوشتِ سراسر سده‌ی بیستم را رقم زد.